


ش  
FK6560  
J25V3  
C.2

  
10007500050835  
کتابخانه مرکزی دانشگاه

ادبیات  
فارسی

۴۲

۵

۳۱





از انتشارات مرکز تحقیقات



و

# ششصدناوی دیگر



نوشته: صادق جلالی



اسکس شد



و.....

ششصدناوی دیگر



نوشتة: صادق جلالی

۶۰۰۶۶

## از انتشارات مرکز تحقیقات

این کتاب در . . . . نسخه در چاپخانه وزارت اطلاعات و جهانگردی

در تیرماه ۲۰۳۰ شاهنشاهی به چاپ رسید

پخش : انتشارات امیرکبیر



## درباره این کتاب

دست تاریخ هزاران هزار سال پیش نوشت: «سرزمین پارس، دریای پارس»  
و گفت: «ایکده خلیج فارس همواره چون آینه‌ای هزار و شصت و سه هزار سال پیش از خود منعکس شده است. گوئی قلب تاریخ ایران همواره در این دریای نیلگون و پربرکت تنیده است؛  
به سده‌های پیشین بازمی‌گردد هم حوادث تاریخی سرزنی با شکست با خود هزاران بار که مژ  
می‌کنیم بر این واقعیتی رسم که هر وقت ایران سازه اقتدار و رهبری شاهنشاهی قرار داشته که  
راه سوی عظمت برهنمون شده، نشانه‌های عظمت ایران در خلیج فارس پیش از هر کجا متجلی بوده است  
و بعکس دوران‌های سخت و ضعیف گنگان و دشمنان ایران خلیج فارس را هدف اصلی براخم  
زدن به پیکر ایران قرار داده اند. قبل از طلوع ستاره دشمنان پهلوی نیز چنین بود.  
در دودسته‌ی وضعی و ضعف می‌بینیم که چگونه اسفند در خلیج فارس نفوذ کرد و تسلط جبارانه  
خود را در آنجا برپا داشت، اما عصر پهلوی بسیاری دوباره ایرانیان بود. در این فرخنده

دوران ایران نیرو گرفت و خروجی در همه زمینه‌های زندگی ملی با سیمائی پر شور نمایان شد و خلیج فارس پر خشن بود.

در طول پنجاه سال شاهنشاهی خاندان پهلوی، در عهد شهریاری رضاشاه که بیشتر شاهان آریا نقش یاه‌گیاگز از خلیج فارس دوده شد و آبهای کبودش با خون سرخ دلاوران ایران در آمیخت و همچنان با همه توطئه‌ها و دسیسه‌ها، نامش خلیج فارس باقی ماند و تا دنیا دنیا است خلیج فارس باقی خواهد ماند.

اینک که مرکز تحقیقات سازمان برقرار است و آئین شکر همدلی پنجاه سال شاهنشاهی دودمان جلال پهلوی بزم خود را بر این بنیاد است تا با انتشار این سلسله از کتب تحقیقی تاریخی و جستجوی مبنی و بی‌سیاری از نمودهای پرشکوه این دوران پنجاه ساله حیات ملی را یکبار دیگر در معرض دید اقتصاد ایران قرار دهد و طبقاً شرح مبارزات و حوادث مربوط به خلیج فارس در متن تاریخ پرفخار سال‌های پهلوی

جای شایسته خود را خواهد داشت نمونه آن کتاب حاضر است که هماری است از قهرمان وطن  
پرست خلیج فارس نام «... و شصت و نهم» .

در این کتاب شما با چهره تاریک استعمار و برومی شوید که در دوران هرج و مرج برخاک  
وطن با خلیج فارس چرچم می افراشتند و در سایه روشن لوزان این دوران، مردان زمان گمشده  
رامی بینید که مردانه خروشید و نشان دادند همین بستی ایران با اصلت دارد و عارضی نیست  
در جوانان همین است تا با خواندن اینگونه کتاب با پاسداران وطن خج درآیند.

گرچه این کتاب در جامه یک داستان حماسی نمایان می گردد ولی همه جا، چهره قهرمانش با حقیقت  
آمیخته است فرایده خیال نویسنده نیست، آنجا که به هجوم ناجوانان و دو کشور پنهان و مند بر ایران بین  
می رسم و نقش دلاوران نیروی دریایی ایران از خلیج فارس در او نذر و تماشای گمشده فریادشان  
را بخمشان ا، دلاوری ایشان را، برآنها هزار آفرین می گویم و به یاد می آوریم وقتی در سوم شهریور ۲۵  
وطن کبیرا سهر توطنه شد ملر سر خاک ایران بخصوص آب های سیلگون خلیج فارس رنگ خون شهیدان

وطن برآمد، دنیا دانست که استقلال ایران همواره بارگنج سُرخ دلیری در تاریخ جهان  
می درخشد و این کتاب طبعی است از سیامی آن قهرمانانِ وطن پرست که به مردم ایران به ویژه  
به نسل جوان هدیه می شود. با اُمید توفیق برای نویسنده کرامی آن آقای دکتر صادق جلالی.

خرداد، ۲۵۳۵

وزیر دربار شاهنشاهی

اسدالله علم

در پایان غلامعلی بایندر - ناخدا سوم نصرالله نقدی -  
ناو سروان یدالله بایندر - ناو سروان حسن کهنمویی - سروان  
مکری نژاد - ناوبان یکم ابراهیم هر بیسچی - ناوبان مهدی ریاضی -  
ناوبان جعفر مسگرزاده - استوار دوم جواد پرستنده - مهنای یکم  
جواد همراز - مهنای یکم ابراهیم طاهری - مهنای یکم محمد  
ربیع گیلانی - مهنای یکم حسین تک حرزبان - مهنای دوم هاشم  
واحدی - مهنای دوم اسماعیل یوسفی - مهنای دوم سرخه‌ای و.

..... ششصد ناوی دیگر

و من این حماسه را به روان ششصد ناوی گمنام تقدیم میکنم

صادق جلالی

سروان ، اینجا که از آن نگهبانی میکنی تنها یک پل  
نیست ، این آبروی ایرانیان است ، من و تو امروز وظیفه‌ای بزرگ  
داریم ، مردانه دفاع کن ...

دریابان بایندر

تاریخ به من و تو فرمان میدهد که نترس ، دلیر باش ، باید  
زنده بود ، اگر سست شدی ، اگر لرزیدی مرده‌ای ، اگر استوار بودی ،  
همیشه زنده خواهی بود ....

ناخدا نقدی

«... اشک در من میجوشد ، من میبخوام ، در این تنهایی  
در این شکست ، در این حمله ناجوانمردانه گریه کنم ، اما مطمئن  
باش برادر ، این اشک از درد حقارت نیست ، از بیچارگی وزبونی  
نیست .. زبون و حقیر دشمن خاک منست که مثل یک راهزن ،  
بذید و ناجوانمردانه به ما حمله کرد .

از نامه میلانیان

بگذار آن روز که سینه تاریخ را می شکافند و از میان آن  
نام فدا کاران را بیرون می کشند ، نام منم باشد .....

من و تو ، در این آب و خاک سرنوشتی داریم و سرگذشتی ،  
اما تو بگو ای برادر من که آیا بهتر نیست که این سرنوشت و این  
سرگذشت هر چند که آغشته به خون باشد همچنان پاک و معصوم  
باقی بماند ....؟! .

از نامه میلانیان

زمین غمگین بود ، خوزستان خشمناک بود ، تاریخ ایران  
حسرت میخورد و نیروی بیگانه بر سینه دشت خوزستان بسوی  
اهواز پراند .... و باد وحشی و سرگردان بر دامن شنهای تفته  
خوزستان خط جاودانگی ایران را می کشید و در هوهوی گریزان  
باد شنیده می شد : «چه بسیار بیگانه به این سرزمین تاخت ولی  
هرگز نپائید و ایران جاودانه ماند .....



## غرور و انتقام

...آفتاب بردامنه کبود خلیج فارس با هزار رنگ غروب  
میگرد ، ساحل دریا طلائی رنگ شده بود و سکوت سایه میزد ، تازه  
ماهگیرهای ساده و زحمتکش «باسعیدو» از صید روزانه بازگشته  
بودند ، هنوز زنان بندر باسعیدو با کوزه‌های بزرگ ، از آب انبارهای  
سر پوشیده که آبهای باران را سال تا سال در خود نگاه میدارند و  
این آب آشامیدنی مردم بندر است ، باز نگشته بودند و تنها تک  
صدائی سوزناک و غم‌انگیز از دور دستهای دریا می‌خواند :

دلی دارم چو دریا بیقراره

چو ابر نوبهاران اشکباره

اگر عاشق شدی دردم بدونی

که درد عاشقی دربان نداره

یک کشتی از دور پیدا شد ، روی آبهای نیلگون بطرف  
ساحل باسعیدو پیش آمد ، کشتی چندان بزرگ نبود ، مثل اینکه  
عجله داشت زودتر به ساحل برسد ، با شتاب حرکت میکرد ، وقتی  
نزدیک شد ، ماهگیرهای سوخته از آفتاب و خسته از رنج کار روزانه  
به آن اشاره کردند :

- های ! صاحب ، کشتی صاحب به بندر میاد ! .

در آن روزگار ، خلیج فارس مال انگلیسها بود ، نه ، مال انگلیسها نبود ، اما آنها با وقاحت ، با حیله و نیرنگ ، با صدهزار خونریزی و نیرنگبازی سایه‌های استعماری سیاه خود را روی خلیج فارس انداخته و از بوشهر تا بندر لنگه ، از بندر عباس ، تا جزیره هرمز و هنگام ، از جاسک تا چاه بهار را در اختیار گرفته بودند ، آنها در جزیره‌ها و بندرها بدون بیم و هراس پرچمهای انگلستان را برمیافراشتند و بدون اجازه دولت ایران ، خودسرانه در بنادر و جزایر ایران آمد و رفت داشتند و بهمین دلیل برای مردم بومی در آن روزگاران که خلیج فارس بی‌صاحب مینمود و هنوز نیروی دریائی ایران تشکیل نشده بود ، نه ناو ببر ، نه ناو پلنگ ، نه ناو سیمرغ و کمرکس ، این چشم آبیهای زرد مو ، این آدم‌های مغرور و خونسرد صاحب بودند ، اسم خودشان را گذاشته بودند صاحب !

بندر باسعیدو یکی از این بندرها بود ، نزدیک جزیره قشم . و در این بندر انگلیسها قبرستانی ایجاد کرده بودند و در حدود بیست تن از مأسورین آن دولت که در مأسوریت‌های خلیج فارس در گذشته بودند ، در این بندر به خاک سپرده بودند .

همچنین انگلیسی‌ها در این جزیره یک انبار بزرگ ذغال سنگ ساخته بودند که به مصرف ، احتیاجات ناوگان آنها در خلیج فارس میرسید و همین دو کار باعث شده بود که انگلستان بندر باسعیدو را جزو مستملکات خود بداند . برای حفظ آن از حمله و دستبرد بیگانه ، یک دسته سرباز هندی در آنجا گمارده بودند تا گورستان را حفظ کنند و نیز هر وقت که یک کشتی انگلیسی به آنجا میرود ، اهالی را به ساحل برانند تا هلهله کنند و سربازان هندی با مراسم و تشریفات پرچم جنگی و دریائی انگلستان را همراه با سرود و موزیک برافرازند !



در این غروب که هنوز خورشید روی سینه افق، خون‌آلود و خسته نمودار بود، کشتی انگلیسی همچنان پیش می‌آمد، پرچم انگلستان برفراز دکل آن در اهتزاز بود، وقتی نزدیک ساحل رسید، لنگر انداخت و صدای سوت بلند و تند آن سینه فضا را شکافت و طنین آن تا دور دستهای بندر تاخت، با این صفیر، با این سوت تند و بلند، سربازان هندی شتابزده بیرون ریختند، صفهای خود را در کنار ساحل آراستند و آنوقت زن و مرد و کودک، از کومه‌های حصیری و خانه‌های گلی خود خارج شدند، با شتاب و هیاهو، صاحب، صاحب‌گویان، به کنار دریا آمدند، آنوقت در آن چهار سرباز سیه‌چرده هندی که عمامه‌های سربازی مخصوص خود را بر سر داشتند با یکنوع تندی و رفتار حقارت‌آمیز، با اینکه خودشان استعمار زده بودند، با چوب‌های بلند، مردم باسعیدو را به کنار دریا راندند و آنها را به خط‌کردند و فرمان دادند تا مردم بی‌پناه و ساده‌دل بندری هلهله‌کنند و آنوقت موزیک طنین افکند و فرمانده سربازان آمرانه فریاد کشید:

- بنام امپراطوری عظیم و ابسسدی بریتانیای کبیر پرچم افتخارآمیز و تاریخی انگلستان برافراشته می‌شود.

آنگاه پرچم آرام آرام برمیله بلند خود بالا رفت، آفتاب آخرین شعله خود را بر آن تابانید و چشمان بی‌گناه مردم بندر باسعیدو، همه آنها، زن و مرد و کودک به این پرچم که آهسته بالا میرفت و سایه‌های خود را بر آبهای نیلگون خلیج فارس میریخت خیره نگاه می‌کرد.

چه رنج‌آور بود، در خاک ایران، در خلیج فارس که هزاران سال عظمت تاریخ ایران را در سینه خود جای داده بود، پرچم بیگانه برافراشته میشد. پس کجا بود پرچم سه رنگ ایران که نقش

شیر و خورشید بر آن می‌تابید ؟

پرچم هشت پر انگلستان در دست باد در اهتزاز بود و چشمان بی‌تفاوت و نگاه‌های سرد و خسته بندریها بر آن خیره مانده بود .  
 آنگاه بندریها یکبار دیگر هلهله کردند ، از شادی و هیاهو بهم ریختند و چشم به دریای نیلگون و کف‌آلود و موج دوختند ،  
 اما این یک شادی حقارت‌آمیز بود .

در این هنگام ، دو قایق پشت سرهم از کشتی جدا شد ، هر دو قایق پرچمهای سیاه به علامت عزا برافراشته بودند ، معلوم بود که یکبار دیگر جنازه یک انگلیسی را به باسعیدو می‌آورند تا در آنجا بخاک بسپارند در قایق اول چند افسر و ملوان انگلیسی بودند و قایق دوم حامل جنازه بود ، آنها به ساحل رسیدند فرمانده پادگان باسعیدو پیش رفت ، سلام نظامی داد و با شمشیر برهنه که در برابر صورت خود گرفته بود ، در مقابل افسران انگلیسی ایستاد . هشت ملوان دریائی جنازه را از میان قایق خارج کردند و به ساحل آوردند ، با فرمان فرمانده هندی همراه با موزیک نظامی و احترام و سکوت ، در تاریکی نیم‌رنگ شامگاه جنازه را به گورستان بردند و در آنجا در میان جایگاهی که ساخته بودند به زمین گذاشتند تا روز دیگر همراه با مراسم خاص آنرا بخاک بسپارند .

آنوقت مردم بندر ، متفرق شدند و بسوی کلبه‌ها و خانه‌های خود رفتند ، و در این وقت «زهره» زن زیبای بندری ، همچنان که در ساحل پیش میرفت خودش را به شوهرش رسانید و بالحن تند و عتاب‌آمیزی گفت :

- ایوب ، چشمت روشن... !

این جمله برای مردم بندر باسعیدو و مردم همه بندرها و

جزایر خلیج فارس یا یک خبر خوش بود و یا یک خبر تلخ و گزنده،  
ایوب جوان سیه‌چرده و قوی هیکل خلیج فارس و بندر باسعیدو  
با نگاهی جستجوکننده پرسید

- خوش خبری؟!.....

زهرآگفت :

- نه ، از بد هم بدتر...!.

چشمان ایوب برق زد :

- چه خبر شده!...ها؟! ... زن خاموش نباش ... حرف بزن!

زهرآ نگاه هراسانی به شوهرش انداخت و گفت :

- صاحب منو خواسته ... منو خواسته ، عاشقم شده! .

ایوب تکانی خورد ، مثل آدمی که از خواب وحشتناکی بیدار

می‌شود و پرازخشم گفت :

- صاحب؟! ... تو حرف بزرگی میزنی زن؟! .

زهرآ با تلخی گفت :

- امشب ، وقتی مهتاب بالا آمد ، باش و نگاه کن که چطور

به سراغ من میاد ، میگفت :

پستانهای تو مثل دو تا بلور قهوه‌ای رنگه ، من خوشم میاد

با این دو تا بلور بازی کنم .

ایوب محکم توی صورت زن زیبای خودش کوبید. بطوریکه صدای

تند سیلی او تا چند قدم پیش رفت و باخشمی تند و کوبنده فریاد زد :

- من خون هردوی شما رو میریزم، تو یک زن بی‌عصمت

هستی ، من نعش تو و اون فرنگی زشت ناسلمون رو بیدم به

سگ‌ماهیها ، میدم به کوسه ماهیهای دریا! .

زهرآ همچنان با ناراحتی گفت :

- ایوب ، من بی‌عصمت نیستم ، تو باید غیرت داشته باشی...

ایوب روی یک تخته سنگ سوراخ سوراخ ساحلی نشست و سرش را به میان دستهایش گرفت و با تلخی گفت :

- زهرا ، برای من حرف بزن ، بگو چه اتفاقی برات افتاده؟....  
زهرا در تاریکی شب ، در مقابل شوهر جوانش که توی بندر باسعیدو انگشت‌نما بود زانوزد و درحالی‌که با تلخی می‌گریست گفت:  
- ایوب، گوش کن ، من زهرای تو هستم ، پاك و دست نخورده هستم. زهرای تو هیچوقت خود فروش نیست، اما امروز وقتی آفتاب تیغ کشید و توبه دریا رفتی ، من مثل همیشه توی کلبه بودم ، به کار خودم مشغول بودم که صدای یک مرد ، یک فرنگی که فارسی روشکسته شکسته حرف میزد توی کلبه پیچید :

- زهرا ... آهای ، قشنگ بندر .... !.

با شنیدن این صدا از کومه بیرون رفتم ، جلو در ایستادم ، این کاپیتان انگلیسی بود، رئیس سربازان هندی، کاپیتان رایت بود، چشمهایش برق میزد، یک برق وحشتناک، یک برق تند و شهوت‌آلود. از چشمهای آبی ترسیدم، او به نخل خرما تکیه داده بود، داشت سیگار برگش رو دود میکرد، آنوقت بادیدن من سوت بلندی کشید و با فارسی شکسته و مستانه‌ای گفت :

- زهرا ... با من بیا ، یا منو مهمون کن !.

با تندی و ترس گفتم :

- نه با تو پیام و نه تورو مهمون میکنم .... کاپیتان ! .

ولی کاپیتان رایت قاه قاه خندید و بطرف من آمد و من از ترس عقب عقب رفتم تا او میخواست منو توی بازوهایش بگیره ....  
میخواست منو بغل کنه میخواست من مال او باشم و به او کام بدم ، اما من با تندی فریاد زدم و گریختم اما او به دنبال

من می‌آمد ، همانطور می‌خندید و شهوت توی چشمانش زبانه می‌کشید می‌گفت :

- غزال بندر ، فرار نکن ... تو مال منی .... هر جا که بری ...

آنوقت منو توی یک تنگنا انداخت و من با ناراحتی گفتم :

- کاپیتان ... من یک زن هرزه نیستم من شوهر دارم .....

همچنان پراز شهوت حیوانی بطرفم آمد و دستش بطرفم گرفت و گفت:

- زهرا پول فراوان میدست .... پول!

دیوانه وار جیغ زد م :

- من خود فروش نیستم ... هرگز !.

آنوقت اسلحه‌اش رو رو بمن گرفت و گفت :

- نگاه کن زهرا ، توی این اسلحه ده تا گلوله هست ، قلب

تو ظرفیه ، قلب تو بلوره، اما قلب ایوب .....؟! مگه دلت نمی‌خواد

شوهرت زنده باشه ؟ ! .

با ناراحتی ، درحالیکه نفس نفس می‌زدم و خدا را در آن

لحظات یاری می‌خواستم گفتم :

- کاپیتان برای خدا ، برای مسیح مقدس ، از من

چی می‌خوای ؟ ...

خنده شهوت‌آلودی کرد و گفت :

- زهرا بریم توی کومه ... من... تو... فقط یک دفعه !.

با این حرف او دلم لرزید ، دلم جوشید ، نمیدانستم چطور

باید نجات پیدا کنم ، ولی نور خدا بر من تابید و ناگهان فکری بخاطرم

رسید ، و با خنده‌ای عشوه‌آمیز گفتم :

- کاپیتان، همین ...؟ یکبار فقط ؟ یا همیشه ؟! .... یا .... ؟!

خنده هوس آمیزی کرد و گفت :

- امروز، یکبار و روزهای دیگه ... ناز نکن !  
 خنده‌ای پر از ناز و عشوه کردم و نزدیکش شدم و توی  
 چشمانش نگاه کردم ، دلش را با این نگاه زیرو و کردم و گفتم :  
 - کاپیتان رایت ... پس امشب، وقتی ماه درآمد ... کنار ساحل ،  
 روی شنها ! .

و به دنبال این حرف آنقدر نوازشش کردم و وسوسه‌اش کردم  
 که رام شد ، قبول کرد که امشب وقتی ماه بیرون آمد ، توی ساحل ،  
 نزدیک کلبه به سراغ او برم و در آنجا من و او ...  
 ایوب با خشم تندی فریاد زد :

- بس کن زهرا، مگر این خنجر من برای بازیه؟، مگر غیرت  
 توی خونهای من مرده؟ حالا می بینی که خون این فرنگی رو مثل  
 خون سگ توی ساحل باسعید و میریزم .

زهرا که میدید آتش در چشمهای شوهر جوانش ، توی نگاه  
 تند او می درخشید، آن حس قهرمان پرست زنانه‌اش ارضاء شد و گفت :  
 - ایوب، این نامرد، این کاپیتان انگلیسی ، این فرنگی مغرور  
 تا امروز چند تا از زنهای بندر رو بازیچه کرده ، وقتی که شوهرانشان  
 توی دریا بودند ، و حالا به من چشم طمع دوخته !

با این سخنان خون چشمان ایوب را فراگرفت ، دستی به  
 بازوی قهوه‌ای و پر عضله خودش کشید و از جا بلند شد و به راه  
 افتاد سکوت سهمگین بر همه جا سایه افکنده بود . از دور چراغ‌های  
 قرارگاه سربازان هندی و انگلیس به چشم میخورد و ایوب هر لحظه  
 در خود می جوشید . دندانهایش را بهم فشرد ، آنها به کلبه برگشتند ،  
 شب گرم و آرامی بود ، آسمان یکپارچه ستاره بود و ماه، با چهره‌ای  
 سرخ ، غبار گرفته و پرشکوه از دامنه‌های دور دریا نمودار میشد ، بالا

میآمد و دریا را در انوار سیمین خود غرق میکرد، بعد از ساعتی زهرا از کومه بیرون آمد ، چند لحظه به اطرافش نگریست و آنگاه براه افتاد، چنان پیش میرفت که گوئی از این دیدار شبانه هراس دارد، بسوی ساحل رفت، زیر یک تک درخت خرما توقف کرد، سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد .

ایوب بدنبال او بود ، مثل سایه به هر گوشه میخزید ، لبهایش را از خشم میجوید ، خنجرش را در مشت میفشرد، او تصمیم به یک کار بزرگ گرفته بود ، میخواست یک افسر انگلیس را بکشد ، میخواست خون یک افسر دریائی انگلستان را بریزد، این کار در آن روزها آنقدر بزرگ بود که کسی فکرش را هم نمیکرد .

نیروی دریائی انگلستان عظمتی آسمانی داشت، صاحب و آقا بود، از سواحل عربستان تا هندوستان همه جا آنها را رب النوع عظمت و بزرگی و شکست ناپذیری میدانستند ، سرکرده‌ها و رؤسا و کارگزاران حکومتی برای آنها قدرت بسیار قائل بودند ، در برابر آنها سرخم میکردند ، نوکر و بنده و برده آنها بودند .

کاپیتان رایت از دور پیدا شد ، او مست مست بود ، لبریز از شهوت و غرور ، میآمد تا یک زن را در آغوش بکشد و از او کام دل بگیرد ، بدون اعتنا زیر لب سوت میزد ، یک آهنگ کهنه انگلیسی را مینواخت وقتی نزدیک زهرا رسید ، با صدائی که از شهوت و مستی لبریز بود گفت :

- خوشگل بندر ، توی نور این ماه ، توی تاریکی مهتاب زده  
چقدر لذت میبرم وقتی که با تو هماغوش بشم .  
زهرا عشوہ کنان در حالی که کوشش میکرد ، صدایش ترس آلود باشد ، نگاهی به اطرافش کرد و گفت :

- کاپیتان من از ایوب میترسم ، از شوهرم میترسم ! .  
 کاپیتان رایت با لحنی مستانه و غرور آمیزی فقهه زد و  
 در حالی که میرفت تا « زهرا » را در آغوش بکشد گفت :  
 - بندری خوشگل ، تو مال منی ، نه مال شوهرت ، ایوب یک  
 بومی بیسرواست ، یک حیوان .. یک ماهیگیر ! .  
 و آنوقت دست انداخت و زهرا را بخودش کشید ، اما هنوز  
 نتوانسته بود که بر لبهای گوشت آلود زهرا بوسه بزند که زهرا با یک  
 سیلی او را از خودش دور کرد :  
 - بیشرف ، بی ناموس ! .  
 کاپیتان رایت روی زمین غلطید ، روی ماسه ها و سنگها و  
 به دنبال آن هنوز از جا برنخاسته بود که فریاد رعدآسای « ایوب » در  
 ساحل پیچید :  
 - خون تورو میریزم نامرد ، دزد ناموس ! .  
 ایوب مانند عقاب بطرف رایت حمله کرد ، با یک جهش تند  
 او را از جا کند و محکم زیر چانه اش کوبید و رعدآسا غرید :  
 - تف به شما ... از جان ما چی میخواهید ؟ ! ...  
 رایت دور خودش چرخید و روی زمین افتاد و همچنان گیج و  
 منگ ، با نفس های بریده و مقطع گفت :  
 - حیوان پست ، تیربارانت میکنم ... احمق ! .  
 و با خشم و عصبانیت اسلحه کمری خودش را کشید و بطرف  
 ایوب حمله برد ولی هنوز دستش روی ماشه قرار نگرفته بود که  
 ایوب امانش نداد و با لگد زیر دست کاپیتان رایت کوبید  
 اسلحه کمری چندین قدم دورتر افتاد و آنها با یکدیگر گلاویز شدند ،  
 از اینسو به آنسو به هم کوبیدند ، سکوت بود و شب مهتاب رنگ



بندر، روی ساحل دو قوچ جنگی بهم حمله میکردند، گاهی این و گاهی آن پیروز بود، همه موجها که برساحل میکوبید، از یک ابدیت جاودانی، از یک داستان کهنه حکایت میکرد.

مدتی گذشت، وقتی هر دو مرد خسته و کوفته از حرکت بازماندند، آنوقت دریک فرصت ایوب دست به خنجر برد و آن رابسوی افسر دریائی انگلیس پرتاب کرد، خنجر در نور ماه درخشید و برق زد و همراه با یک فریاد:

- بگیر که تا بیسروپاهای بندری رو بشناسی.

خنجر پهلوی مرد مغرور انگلیسی را شکافت و او یک نعره کشید و به خاک افتاد، ایوب که در نور ماه دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود، و نفس میزد، دیگر درنگ نکرد، بطرف او حمله برد و با یک حرکت تند خنجر را از پهلوی او بیرون کشید و بر قلبش فرو برد و همچنان فریاد زد:

- بمیر.. فرنگی.. بمیر... بمیر... بمیر!.

کاپیتان رایت ناله بلندی کسرد و روی ماسه‌های مرطوب ساحل بخودش پیچید و دقایقی بعد مرد.



### فرار، بدرود جزیره من

ایوب در برابر مرد بیگانه که در خون خودش غلطیده بود روی تخته سنگی اسفنجی و سوراخ سوراخ نشست ، تاریکی و خشم بر همه جاسایه افکنده بود ، زهرا میترسید ، چشمانش در نور ماه پراز وحشت و هراس بود ، تازه به عظمت و خطرناک بودن کاری برده بود. عاقبت پس از چند دقیقه که زن وشوهر در سکوت تند و کوبنده بسر بردند ، ایوب گفت :

- زهرا ، هر چه که خدا بخواد . برگردیم ..... ! .

زهرا هراسان گفت :

- پس این رو یک کارش کنیم ... بهتره که زیر ماسه ها

چالش کنیم .

ایوب با خشم و خستگی گفت :

- از چال کردن یک سگ بدم میاد ! .

زهرا پراز ترس و هیجان گفت :

.. اگر صبح بشه، اگر این فرنگیها بفهمند که رئیس آنها به دست

یک بندری کشته شده تمام مردم بندر رو قتل عام میکنند آیا تو به

این کار رضا میدی ؟ .....

ایوب خروشی تلخ و تند برداشت :

- نه ... تنها من اینکارو کردم ، تنها تو اینکارو کردی ، مردم بندر ، این آدمهای بی آزار ، این ماهی گیرهای زحمتکش ، چه گناهی دارند ، صبح علی الطلوع بیدار می شوند ، با آفتاب میسوزند ، به قعر دریا فرو میروند ، با هزار خطر دست و پنجه نرم میکنند تا یک صدف مروارید دار صید کنند، یا یک تور ماهی و میگو بدستشان بیاد ، آخه اینها گناهی ندارند .

زهره نگاه ترسناکی به نعش افسر انگلیسی انداخت و گفت:

- تو بگو، مگه «صاحب» سرش میشه؟ اینها هزار تارو به پای

یک قتل نابود می کنند ، اما آگه این صاحب رو چالش کنیم شاید

یک راهی باشه ؟ ...

ایوب همانطور که به آسمان نگاه میکرد ، گفت :

- فایده نداره !.

زهره لبش را بدنان گزید و گفت :

- بندازیمش توی دریا !.

ایوب نگاهش را بطرف او برگرداند :

- زن ، یک فرنگی رو کشتیم ، یک «صاحب» رو توی خون

انداختیم، هر کار بکنیم، آگه چالش کنیم، اگر هم توی دریا نیندازیمش

باز هم فردا صبح این آدمهای زبون نفهم مغرور دست از ما نخواهند

کشید ، آنها بندریهارو شکنجه خواهند داد، آنها، این بیرحمها همه

بندریهارو زیر شلاق خواهند انداخت همه رو شکنجه و عذاب خواهند

داد زهره همچنان ترس آلود ، در حالیکه دلش توی سینه می طپید

و احساس رنج و تلخی سنگینی میکرد پرسید :

- ایوب پس بگو یک کاری بکن، تو مردی، تو عقلت بیشتر

ازمنه، هر فکری داری زودتر بکن، هر تصمیمی که گرفتی بگو، بگو که حالا، توی این چند ساعتی که تا صبح مانده ما باید چکار کنیم؟! ... ایوب چنگ در موهایش فرو برد، و با تندی و سنگینی به زهرا نگاه کرد و یک مشت ماسه مرطوب را توی دستش فشرد و گفت:

- زهرا، ما نباید توی بنسدر بمونیم، ما باید همین شبانه از باسعید و کوچ کنیم این سرزمین دیگه برای ما نیست اگر توی باسعید و بمانیم، همانطور که گفتم فردا این ناسردها همه مردم بندر رو به شلاق می‌بندند و عذابشان میدهند، بهتره همین امشب به دریا بزیم.

ایوب دیگر درنگ نکرد، از جا حرکت کرد. او بلند شد و نفس بلندی کشید و بطرف نعش افسر انگلیسی که روی ماسه‌ها افتاده بود و خونهایش روی ماسه‌ها لخته شده و دلمه بسته بود رفت و خم شد و دست برد و اسلحه کمربش را که در کنار او افتاده بود برداشت و بدون اعتنا، بطرف زهرا برگشت و گفت:

- زودتر .... حرکت کن.

و زهرا براه افتاد، هر دو در کنار هم، مثل دو سایه براه افتادند و به طرف کپر خودشان که در پناه دو نخل بلند پیر قرار داشت رفتند، شب مهتابی وهم‌انگیز و سنگینی بود، نور ماه روی ماسه‌ها می‌تابید، به موجهای کبود دریا که روی هم می‌غلطید و سفیدی میزد میتابید، تک نخلهای بلند و پیر در آغوش ماه‌گویی پاسداران دریای پارس بودند، سکوت، سنگین و کوبنده و پرصلابت بود، زهرا زیر لب دعا می‌خواند و میگفت:

- خدایا، فردا توی این بندر چه خواهد شد؟ چند تا از این

بیچاره هارو به گلوله خواهند بست؟! ...

ایوب با تندی گفت:

- زن هیچکاری نخواهد شد، وقتی که من و تو نبودیم، وقتی ندارند، خاطر جمع باش.

زهرآگفت:

- ایوب، فکر نکن که توی دریا مارو نیابند.

ایوب با بیحوصلگی گفت:

- زن، زیاد حرف میزنی.

زهرآ یک لحظه درنگ کرد و گفت:

- «صاحب» اینهمه جهازداره، با این کشتیهای نفتی و بخاری که توی دریاها دارند، هرکجا باشه توی یمن و زنگبار هم که باشه مارو پیدا میکنند.

ایوب غرید:

- اینهمه صاحب، صاحب نکن، خالک توی سرشان بریزند، بالاخره آدم باید توی یک گوشه این دنیا بمیره، شاید هم خدا یاری کردو یکجائی قرار گرفتیم.

ماهتاب روی زمین سیاه و سفید میشد، پاها توی رمل فرو میرفت و به دشواری بیرون میآمد و دوباره توی رمل جابجا میشد. ایوب و زهرآ به کپر رسیدند. اینجا خانه آنها بود. هردوی آنها عشق و زندگی را توی این کپر شناخته بودند، هر دو جوان بودند، تازه عروسی کرده بودند، حالا میبایست با همه چیز، و با عمه جا وداع کنند شاید هرگز دیگر روزهای آفتابی، روزهای داغ، روزهای غم گرفته و خاموش بندر باسعیدو را نبینند، نه

آفتاب را و نه مهتاب را و نه نخلها را ... نه مردان سوخته از آفتاب را که به قعر دریا میرفتند تا صدفها را صید کنند ، یا ماهیگیران زحمتکش را که تمام روز را توی دریا سرگردان بودند، هیچکدام را نمی دیدند . این خانه آنها برایشان همه چیز بود ، حالا میبایست از آنجا آواره بشوند ، آنهم به خاطر بیگانه ، برای مردمی که باسعیدو را متعلق به خودشان میدانستند .

هر دو با سرعت به جمع آوری اثاثیه و اسبابشان پرداختند ، زندگی آنها مانند همه مردم بندرها و جزیره های استعمار زده خلیج فارس محقر و کوچک بود ، کپر از حصیر فرش بود و آن بالا یک گلیم افتاده بود ، یک چراغ ، یک آئینه و یک مشت خردوریز توی تاقچه بود ، دو تاگونی آرد جو و یک زنبیل خرما و رطب درکناری قرار داشت کنار دیوار دو تا تور ماهیگیری آویزان بود با مقداری طناب و چند تکه لباس و چند تا ظرف چوبی و مسی و سفالی .. و یک خنجر که به دیواری آویخته بود ، این مجموعه زندگی شان بود .

ایوب با صدای خفه ای به زهرا گفت :

- خدا لعنت کند آدم های بدو بدکارو ، زود باش همه اثاثیه رو جمع کن ، شب داره میگذره ، هرچی بیشتر توی دریا پیش بریم ، بنفع ماست .

با این حرف، زن و مرد جوان شروع به جمع آوری کردند، اثاثیه مختصرشان را جمع کردند و نفس زنان اثاثشان را از داخل کپره کنار ساحل آوردند و به داخل بلم خودشان بردند یک بار، دوبار، برای آخرین بار که دیگر همه اسبابها را بردند و کپر خالی شد ، زهرا نزدیک آن ایستاد ، یکدفعه چشم به پهنای دریا دوخت و یکدفعه بد کپره های دیگر که مانند اشباحی در میان ماسه ها و یا زیر نخلهای ساحلی در

آغوش سایه روشن مهتاب بخواب رفته بودند ، خیره شد و آنوقت با قدمهایی که میلرزید به داخل کپر رفت ، کپر تاریک بود، زهرا چند لحظه توی تاریکی فضای آن ایستاد، آنوقت آرام به دیوارهایش دست کشید، به دیوارش بوسه زد و اشک تندی که چشمهایش را پر کرده بود، روی گونه هایش لغزید و او ناگهان در خاموشی و تنهایی کپر گریست و زاری کنان گفت :

- آخه .... ای خدا ، همه جان و دل من ، توی این کپر ، به این خانه گلی، به درو دیوار اینجا بسته شده ، من چطور از اینجا برم ؟ ... من از این جا به کجا برم ؟ ...

ایوب که عجله برای رفتن داشت و میخواست تا از هر دقیقه ای که تا صبح مانده استفاده بکند و پارو بزند و از باسعیدو دور بشود ، وقتی دید زهرا از کپر بیرون نمی آید ، جلوی کپر رفت و با شمان کلمات تند و مردانه اش که از خشم و درد لبریز بود ، گفت :

- زهرا ... معطل نباش ، بیا که شب می گذره، ما توی دریای بزرگ راه درازی در پیش داریم ، زود باش ، حرکت کن .

زهرا در حالیکه قدمهایش را روی ماسه ها میکشید ، از کپر خارج شد و مانند یک سایه لرزان به دنبال ایوب براه افتاد، آنها خانه و زندگی خود را رها کردند و به کنار دریا آمدند .

ایوب دست زیر بازوی زهرا برد و او را به میان بلم کشید ، آنوقت باز بردستی ماهیگیران بندرهای جنوب ، بند بلم را که به چوب بزرگی کنار ساحل ، بسته شده بود ، باز کرد و با چابکی بمیان بلم پرید ، بلم پیچ و تاب می خورد و راست خورد و پاروها سینه آبهای کف آلود را شکافت و بلم به حرکت درآمد ، موجها در نور

ماه نقره فام و زیبا و آرام بودند با حرکت بلم درهم شکستند و نور ماه در میان موجهای شتاب زده دریا جان گرفت .

رفته رفته پاروها تندتر و تندتر حرکت کردند و قایق سریع تر به حرکت درآمد ، دانه های شفاف عرق روی پیشانی سوخته ایوب نمودار شد و او در این هنگام آخرین نگاه خشم آلود و تندش را به بندر ، به ساحل ، به نخلهای تنها ، به کپرهای ماهیگیران و غواصان دریادوخت، نگاهش گشت و گشت و کپرش را که دیگر خالی و تنها و بی چراغ بود یافت و صدای لرزان و خشمگین او توی گوش موجها ریخت :

- خدا نگهدار ... خدا نگهدار باسعیدو ... بندرگاه من ! .

زهره با شنیدن این آخرین خدا حافظی گریه اش شدیدتر شد ، صدای هق هق گریه اش توی دامن شب ریخت ولی ایوب با همان کلمات محکم و آمرانه گفت :

- زن برای چی گریه میکنی ؟ ... بس کن ... ! .

زهره همچنان که میگریست گفت :

- حالا به کجا میریم ... ایوب؟ .... به کجا؟! .

ایوب با لحنی بی تفاوت گفت :

- به یک بندردیگه، به یک جزیره دیگه، به قشم، به کیش... .

به هنگام... به خارک، به هر جا که شد سرزمین خدا وسیع و بزرگه... .

زهره با تلخی گفت :

- اما هیچ کجا باسعیدو نمیشه .

ایوب به دسته پاروها فشاری سخت آورد و گفت :

- زهره ، تو خدا رو چی دیدی ؟ خدا که بالای سرماست .



یک روز شاید و حتماً من و تو به بندر برمیگردیم. زهرا، چشمانش برق زد و لبخندی روی لبهایش نمودار شد و سرش را روی زانوی ایوب گذاشت و با لحن امیدوارگفت :

- شاید ، خدا مال ما هم هست ... ایوب ما یک روز باز هم با همین بلم به بندر خودمون ، به باسعید و برمیگردیم ایوب دیگر حرفی نزد ، به موجهای بزرگ و متلاطم ، به دریای عظیم و کبود که زیر پاروهایش میلغزید خیره شد و به فکر فرو رفت و زیر لب زمزمه کرد :

- تا صبح ، نمیدونم چقدر مانده ؟ ... باید هر چه زیادتر از ساحل دور شد .

ساعتی بعد توی نور ماه ، دیگر یک بلم تنها بود و آغوش گسترده دریا، در میان موجها پیش میرفت، مقصدش نامعلوم بود و در پشت سر آن یک غوغای بزرگ به جای مانده بود .



### در جستجوی قاتل

شب گذشت . شب طوفانی گذشت و با دمیدن سپیده دم آرام و شیری رنگ ، یکبار دیگر بندر باسعیدو بیدار شد ، خروسها آخرین آوازشان را خواندند و همه و هیاهوی مرغان دریائی که بر سطح آب پرواز میکردند همه جا را پر کرد . آنوقت ماهیگیران و صیادان صدف و مروارید با سروصدا از کپرهايشان بیرون آمدند و بعد صدای شیپورپادگان انگلیسی ها برخاست ، سربازان هندی برای دعای صبحگاهی به میدان قلعه آمدند وصف کشیدند، در برابر پرچم امپراطوری انگلستان که بر بلندیهای قلعه کوچک باسعیدو برافراشته شده بود ایستادند تا برای عظمت و سروری دولت فخریه انگلستان دعا کنند و بخوانند:

«خداوند! ... برای امپراطوری بریتانیا

«برای دولت با عظمت امپراطوری دعا می کنیم

«برای سروری و آقائی انگلستان دعا می کنیم

«آمین .. آمین! .

اما مدتی گذشت ، از کلنل «رایت» خبری نشد ، فرمانده جوان پادگان باسعیدو در میدان نبود ، این تأخیر یک ساعت بلکه بیشتر طول کشید ، رفته رفته افق پر نورتر میشد ، خورشید بالا میآمد ، مراسم دعا انجام نشده بود ، همه از هم می پرسیدند :

- آیا چه شده است؟ کلنل رایت نیاید؟ ...  
 یکی از سربازان سوخته هندی پوزخندی زد و زیر لب گفت:  
 - دیشب، کاپیتان جوان ویسکی زیاد نوشیده شاید هنوز  
 مست افتاده باشه .

دو نفر به سوی اطاق کلنل رایت رفتند، تا او را از خواب  
 بیدار کنند، اما با کمال تعجب دیدند که کاپیتان در اطاق خودش  
 نیست، تنها یک بطری ویسکی و دو گیللاس و یک قوطی کنسرو  
 باز شده روی میزش بود تعجب کردند:  
 - پس کلنل به کجا رفته؟

دو سرباز هندی آنچه‌شان دست و پایشان را گم کردند کسه  
 نمی‌دانستند چه باید بکنند؟!

در همین هنگام یکی از ماهیگیران که بطرف دریا میرفت،  
 ناگهان با نعش کلنل رایت کسه در کنار دریا افتاده بود برخورد،  
 با احتیاط پیش رفت، باورش نمی‌شد، چشم‌هایش پر از وحشت و  
 ترس شد و با هراس دو قدم عقب برداشت:  
 - آه... ای خدا، این صاحب..؟!!

آنوقت دوان دوان از آنجا دور شد، بطرف کپرها رفت و با  
 فریاد همه را خبر کرد:  
 - آهای بندریها... نعش صاحب کنار دریا افتاده، سینه‌اش رو  
 با خنجر پاره کردند.

این فریاد کسه با همه دریا صبح بندر در آسبخت، تا  
 دوردست‌ها پیش‌رفت، صیادان بندری با زنان و کودکانشان بیرون  
 ریختند، بزرگ بندریها، «حیدرخان» با عجله خوردش را به مرد جوان

رسانید و پراز ترس و ناباوری گفت :

- چی میگی ..؟ تو دیونه شدی؟! ...

مرد همچنان نفس زنان گفت :

نه والد .. من خودم دیسدم نعش خون آلود کلنل روی ماسه ها افتاده بود و همینطور با چشمهای باز به آسمون نگاه می کرد. این حرف همه چیز را رنگ دیگری داد ، بندریها ، زن و مرد و کودك به طرف ساحل روی آوردند ، بطرف نعش کلنل رایت . حیدرخان اولین کسی بود که پیشاپیش مردم به آنجا رسید ، نزدیک رفت ، همه گفته های صیاد بندری درست بود ، این نعش کلنل رایت بود که اینك خون آلود روی زمین افتاده بود ، حیدرخان لرزید و زیر لب با تلخی گفت :

- کارچه کسی ممکنه باشه؟! ....

بعدبطرف جمعیت برگشت، همه دراطراف نعش حلقه زده بودند و سرک می کشیدند و نگاه می کردند حیدرخان باتندی و لحنی کوبنده گفت :

- کار شما که نیست؟! ... باید حرف بزنید.

خاموشی میان مردم بندر دوید و هیچکس لب از لب نگشود حیدرخان یکبار دیگر با ناراحتی و خشم گفت :

- صاحب زندگی شمارو بیاد میده، همه شمارو به شلاق میبندد، تیرباراننان میکنه .... حرف بزنید، آیا این کار ممکنه از شما باشه؟! ...

چند تا صدا درهم پیچید :

- نه .... نه حیدرخان .. ما جرأتش رو نداشتیم ، صاحب آقای ما بود ، کار ما نیست ، خاطر جمع باش .

حیدرخان کمی فکر کرد و به نعش خون آلود کلنل رایت خیره

ماند و گفت :

- شاید کار خودشون باشه ... اما اینکه باخنجر کشته شده! .  
 آنوقت به طرف جمعیت نگاهی تند و غضبناک افکند و گفت :  
 - بندریها ... این کار شماست .... هر که این کار رو کرده ،  
 هر کدام از شما که این کار رو کرده ، هر کدام که دست به خون  
 کلنل رایت آلوده ، برای خاطر خدا ، تا این فرنگی ها پیداشون  
 نشده خود شو معرفی کنه و بقیه بندریهارو از این مخمصه نجات بده ،  
 شما رو به خدا مارو به درد سر نیندازید .

حیدرخان ساکت شد ، بندری ها ، زن و مرد ، آفتاب سوخته  
 و برهنه پای بندر با سعیدو به یکدیگر نگاه کردند .  
 - آیا این کار چه کسی ممکنه باشه؟ ...

ولی هیچکس حرف نزد ، همه خاموش و خیره نگاه می کردند ،  
 حادثه بزرگ همه را در خود گرفته بود ، حیدرخان به چهره یک یک  
 آنها خیره شد و همچنان با تلخی و ناراحتی گفت :

- ای مردم ، به این کشته نگاه کنید ، یک کاپیتان انگلیسی رو  
 کشتید ، کار خیلی سنگینه صاحب خیلی قدرت داره ، امروز بیرق  
 صاحب توی تمام دنیا بالا رفته ، تمام دریاها مال اوست تمام سرزمین  
 هندوستان ، تمام مصر ، تمام عراق ، تمام فلسطین ، تمام زنگبار ، و  
 همه آنطرف دریاها مال اوست ، حرف بزنید ما چطور میتونیم با  
 صاحب طرف بشیم ، صاحب بیرحمه ، صاحب هیچوقت کسی رو  
 نمی بخشه ....!

ولی مردم باز هم خاموش ماندند ، همه ای خفیف درمیان  
 آنها پیچید و به دنبال آن یکی فریاد زد :  
 - حیدرخان ، صاحب رو ما نکشتیم ،  
 حیدرخان گفت :

- پس چه کسی کشته ؟ ! ... فرنگی ها که این حرفها سرشون

نمیشه....

هنوز کسی جواب این پرسش را نداده بود که از دور چند تا سرباز هندی پدیدار شدند که دوان دوان بطرف آنها می آمدند ، نزدیک شدند و با خشونت ، باشلاق و قنطاق تفنگ به جان آنها افتادند و مردم بندر را کنار زدند و فریاد کشیدند :

- یا الله .. یا الله !

آنوقت در برابر فعش کاپیتان ایستادند و یکی از سرجوخه های هندی پس از چند لحظه به طرف جمعیت برگشت و آب دهان به سوی آنها انداخت .

- تف .. تف .. همه شمارو تیر باران میکنیم .

آنوقت دستور داد تا سربازان ، تمام زن و مرد و کودک بندری را محاصره کنند و به طرف نقطه ای دور از ساحل و نعش کاپیتان را به پادگان ببرند .

سرجوخه انگلیسی که سیل های بوری داشت شلاقش را به دست گرفت و در برابر مردم مبهوت و وحشت زده باسعیدو شروع به قدم زدن کرد و با حالتی تحقیرآمیز و تهدید کننده به یک یک آنها خیره شد و آنوقت در برابر آنها توقف کرد و گفت :

- شما آدم های کثیف ، با چه جرأت این کارو کردید ؟ یک

فرمانده دریائی قابل احترام ، یک افسر امپراطوری دیشب توی این بندرگاه کشته شده ، با خیانت و زشتی و شما باید بدانید که این گناه بزرگ ، این جنایت سنگین راهرگز دولت امپراطوری نخواهد بخشید ! امروز ، اگر من فرمان بدهم که سربازان تحت فرمان من همه شما را به گلوله ببندند و شما را تواین بندر تیر باران کنند چه کسی

میتواند بگوید چرا؟ چه کسی از من بازخواست خواهد کرد؟ آخر شما مردم بی‌سروپا و گرسنه چه کسی را دارید تا از شما حمایت بکند؟ آنوقت سرجوخه کمی خاموش ماند، به دریا نگاه کرد، بعد به خون‌های ریخته شده و دلمه بسته روی ماسه‌ها خیره ماند و آنگاه اسلحه کمربندش را کشید و رو به مردم خاموش بندر گرفت و گفت: گوش کنید، فقط یک راه نجات باقیست، بگوئید چه کسی این کار را کرده؟ کدام یک از شما دست به این جنایت غیر قابل بخشش زده؟ چرا اینکار کرده؟.....

حیدر خان که جلوتر از دیگران ایستاده بود، جواب داد: - ماژور، تو از کجا میدونی که این کار، این قتل، مال مردم بندر با سعید و هست؟ آخر، صاحب، ماچه دشمنی با کاپیتان رایت داشتیم، تو باید قبول کنی که این کار ما نیست... نه، هرگز!

سرجوخه همچنان با تندی گفت:

برای ما هم این یک معماست.

- اما صاحب توی خلیج فارس دشمن داره، دزدان دریائی،

رقیبان تجارتنی، جاسوسان بیگانه...

سرجوخه انگلیسی با شنیدن این سخنان چهره‌اش برافروخته

و فریاد زد:

- ساکت باش.. تو یک احمقی، بدبخت...

آنوقت رو به سربازان هندی کرد و گفت:

- مردها را جدا کنید، همه‌شان را به قلعه ببرید، باید یکی

یکی را زیر شلاق بیاندازیم، این بدبخت‌ها اینطوری و بازبان

خوش حرف نخواهند زد.

ترس روی دل مردم بندر ریخت، سربازان هندی هجوم

بردند ، زنها و بچه‌ها را کنار زدند و مردها را با خشونت به یکسو راندند ، اما در همین وقت پچ وپچی میان جمعیت افتاد و ترس تبدیل به همه‌ای خفیف شد و چند صدای آهسته و پهراس درهم پیچید :

- ایوب ... زهرا .. ایوب ، زهرا .

راست بود ایوب و زهرا نبودند وقتی این کلمات اوج گرفت سرجوخه انگلیسی فریاد زد :

- ایوب ... ؟ زهرا ؟ .. چی شده ؟ ...

یکی از زنان بندری گفت:

- صاحب، ایوب وزهرا توی جمع ما نیستند، شاید این کار

آنها باشه ...

چشم‌های سرجوخه برق زد و همچنان بافریادی آمرانه گفت:

- آنها را پیدا کنید .

سربازان هندی بطرف کپرها رفتند ، از سایه نخل‌های پیر گذشتند و در مقابل کپری تنها و خالی و خاموش ایستادند هیچ کس آنجا نبود ، خالی بود ، سکوت بود ، سربازها وقتی زوایای آن کپر را گشتند با سرعت به جانب سرجوخه برگشتند و جریان را به سرجوخه گزارش دادند ، آنوقت او به طرف حیدرخان رفت و توی چشمان او خیره ماند و گفت :

- حیدر، حالا دشمنان امپراطوری را شناختی ؟ ...

حیدر لپهایش را بهم فشرد و گفت :

- ایوب ، از اول جنون داشت ، او یک کوسه ماهی دیوانه

بود، یک «بمبک» بود که همیشه با اره پشتش می‌خواست دست‌وپای

صیادان ماهی و مروارید رو قطع کند .



سرجوخه گفت :

- کجاست ؟ .. کی میدونه حالا کجا است ؟ ..

حیدرخان گفت :

- اگر زندگی و اسباب خانه و کپرش رو جمع کرده ، اگر بلمش کنار ساحل نیست ، پس از بندر باسعیدو کوچ کرده ، فرار کرده و زده به دریا .

سرجوخه گفت :

- یعنی به کجا ..؟ ها ؟ ....

حیدرخان سرش را تکان داد و گفت :

- رفته به بندرگاهی غریب ، به یک سرزمین دور .

سرجوخه فریاد زد :

- به همین سادگی ؟ ما این زن و شوهر گستاخ و جسوررو همین امروز توی دریا و یا توی هر جزیره و بندرگاه دیگر پیدا می کنیم ، آنوقت برای عبرت آدم های گستاخ و دیوانه دیگر ، تن و بدن هردوی آنها را با گلوله ، با سرب داغ سوراخ سوراخ میکنیم ..

حیدرخان گفت :

- صاحب هرطور که خودت صلاح میدونی اما حالا دانستی که دیگر مردم بندرگناهی ندارند؟ .

سرجوخه انگلیسی به او خیره شد و گفت :

- گناه؟! ... حیدر، از این توطئه خائنه باید خیلی از بندریها

با خبر باشند .

حیدرخان با حالتی برافروخته گفت :

- صاحب ، قبول کن ، ما حاضریم قسم بخوریم .

سرجوخه با خشونت گفت :

- قسم؟ ... نه ، فایده‌ای نخواهد داشت ، هیچ کاری ، آنهم کار به این بزرگی بدون مقدمه نیست ، من میدانم کسه بعضی از این ماهیگیرهای گرسنه توی این کار دست داشتند .

آنوقت رو به چند نفر از ملوانان کرد و گفت :

- با کشتی نگهبانی ، هر چه زودتر توی دریا این زن و شوهر بدبخت رو پیدا کنید ، توی دریا ، توی بندرها ، هر جا که بودند ، همین امروز ، یا فردا و یا هروقت دیگر که آنها را پیدا کردید به بندر بیاریدشان .

ملوانان با یک عقب‌گرد دور شدند ، بسوی کشتی رفتند و چند دقیقه بعد کشتی با یک سوت بلند از بندر لنگر برداشت و به آغوش آبهای نیلگون دریا رفت و پس از آن سرجوخه انگلیسی درحالیکه نگاهش همچنان کشتی را تعقیب میکرد ، به سربازان هندی گفت :

مردها رو به شلاق ببندید ...

سربازان هندی با دریافت این فرمان بی‌رحمانه هجوم بردند و با خشونت و تندی و با ناسزا مردان خسته و سوخته از آفتاب و دریا را که جز یک پیراهن بلند به تن نداشتند ، به سوی قلعه پادگان بندر راندند .

چهره‌ها خسته بود ، قلبها پر از نگرانی بود ، زنان بندری شیون می‌کردند ، بچه‌ها ، پسر و دختر گریه میکردند ، نگران سرنوشت پدرانشان بودند و با پای برهنه و بدنهای سوخته بهرطرف میدویدند ، اما نه نفرین و نه ناله و نه التماس و نه فریاد و فغان هیچکدام در آن لحظات تاریک یأس‌آمیز تأثیری نداشت ، از هیچ کجا دستی به کمک آنها برنمیخاست ، در آن روز گرم و آفتاب داغ تابستان گروهی از مردم بیگناه اسیر ستم و تحقیر بیگانگان شده بودند .

سرجوخه انگلیسی با تکبر و تبختر در پیشاپیش آنها میرفت و وقتی به نزدیک قلعه رسیدند فرمان توقف داد و گفت :  
 - ما امروز ، نخست کاپیتان را بخاک خواهیم سپرد .  
 آنوقت درپیش چشمان مردم نگران بندر، جنازه کاپیتان رایت را به سوی گورستان بردند و در آنجا سرجوخه دستور داد تا تابوت او را در میان پرچم انگلستان پیچیدند و گوری کردند و بعد از آن سرجوخه کتاب مقدس انجیل را به دست گرفت و بر بالای گور در برابر تابوت ایستاد و خواند :

«اینک ، ای پسر خدا که در آسمانی

«ای عیسی مسیح

«یکی از فرزندان تو

«بسوی تو میآید

«تو که در آسمانها هستی ...

«تو که با همه سهربانی ...

« او را گرامی بدار ...

« او را با لطف خود آشنائی ده ...»

و بعد از آن با دست روی چهره و سینه اش نقش صلیب کشید

و گفت :

امروز ، در این بندرگروهی نادان و بدبخت ، مردمی محروم از لطف خداوند و عقب مانده و مفلوک در برابر خدا شرمسارند ، ای کاپیتان رایت اینها که خون تو را ریخته اند ، اینها نمیدانند که تو برای دولت بزرگ و پرافتخار بریتانیا تا چه اندازه با ارزش بودی .  
 اما حالا که ما با احترام تمام تو را به خاک می سپاریم ، در برابر نعش تو ، در برابر جنازه تو سوگند یاد میکنیم که نگذاریم

نا خون تو پایمال شود ، ما آن دستی که بسوی تو با ناجوانمردی و خائنانه خنجر کشید و قلب جوان و آرزومند تو را خونین کرد ، همین امروز و فردا از تن قطع خواهیم کرد آرام باش ، آرام درگور خود بخواب که ما از قاتل تو انتقام خواهیم گرفت ، ما این بی ادبهای بی سروپا را ادب خواهیم کرد ...

آنوقت با احترام نظامی تابوت کاپیتان رایت را به گور سپردند و خاکهای داغ و آفتاب خورده بندر را رویش ریختند ، صلیبی بزرگ روی خاک گورش قرار دادند و آنگاه یک دقیقه ساکت و محزون در برابر گور رایت ایستادند و سپس با یک عقب گرد ، سربازان هندی به سوی قرارگاه خودشان رفتند .

آفتاب داغ و سوزان میتابید ، هوا گرم و خفقان آور بود ، مردم سوخته بندری را در آنجا به صف کردند ، روی زمین خوابانیدند و به شلاق بستند ، شلاق و شکنجه بود آفتاب بر بدنهای سوخته و زخمی و عرق کرده آنها میتابید و شلاقها در هوا چرخ میخورد و فرود می آمد ، یک ضربه ، دو ضربه ، سه ضربه ، صد ضربه .... آه که این بیرحمی های بزرگ را چه کسی جواب میگفت ؟.....

این مردهای بی آزار و زحمتکش ، این ماهی گیران ساده دل که اینطور مورد شکنجه قرار گرفته بودند هرگز خبری از جریان شب پیش نداشتند تا به مأمورین انگلیسی بدهند ، آنها بی گناه بودند ، هرچه فریاد میکشیدند هر چه سوگند میخوردند بی فایده بود اما سر جوخه انگلیسی هم چیزی دستگیرش نمیشد و همین را دلیل سرسختی مردم بندر میدانست و بیشتر عصبانی میشد .

حالا ، روز به آخر میرسید ، تک آفتاب شکسته بود ، خورشید به دور دستهای دریا سفر میکرد ، هنوز سر جوخه دست اندر کار بود ،

او میخواست ، از یک توطئه بزرگ علیه امپراطوری پرده بردارد و به مرکز نیروی دریائی انگلستان مخابره کند ، تمام روز را با مردم بندر باسعیدو بدرفتاری می کرد ، شلاق میزد ، ناسزا میگفت و شکنجه میداد و در بیرون قلعه نیز زنان و کودکان فریاد و ضجه میکشیدند و شیون براه انداخته بودند و خدا خدا میکردند :

- خدایا ... خدایا خودت رحم کن ... خدایا مردان ماکه گناه ندارند ای خدا دل صاحب رو به رحم بیار .

در این لحظات در این ساعات گرم و داغ خلیج فارس که بادهای مرطوب و زهرآلود هوا را شرجی میکرد ، خورشید غبارآلود و خسته به دور دستهای دریا سفر میکرد ، خورشید مثل یک تکه آهن گداخته سرخ و آتشین بود و هنوز روی بندر باسعیدو آتش میریخت . دریا عظیم و نیلگون بود و از میان آبهای کبود و موج دریا که یکنواخت و خروشان موج میزد موجها بهم می پیچیدند و تا ساحل پیش می آمدند ، ناگهان خروش یک ناو جنگی بزرگی شنیده شد ، این ناو روی سینه آبهای خلیج می غلطید ، پیش می آمد ، آبهای خروشان را می شکافت و به بندر نزدیک میشد .

در تلالو نور آفتاب غروب هیکل بزرگ کشتی عظیم تر بنظر می آمد ، کشتی آنها را میشکافت ، میگرید ، میخروشید و صغیرکشان روی سینه موجها پیش می آمد ، سرجوخه انگلیسی روی یک تخته سنگ نشست و باخونسردی تمام دور بین کشید و به دریا و ناو بزرگ جنگی که پیش می آمد ، خیره شد و با سخنانی لبریز از غرور گفت :

- یک ناو جنگی ... ناو عظیم امپراطوری ...

آنوقت بطرف سربازان هندی برگشت و با لحنی همچنان غرورآمیز گفت :

- آماده باشید ، همه و مثل همیشه پرچم جنگی و دریائی  
امپراطوری را در برابر ورود ناو جنگی برافرازید ، ادای احترام کنید .  
سربازان هندی ریختند و مردم معصوم و بی‌گناه بندر را بسوی  
ساحل راندند و با سرعت به کار مشغول شدند و با شتابزدگی آنها را  
در پای دیوار قلعه جمع کردند و با خشونت و تحقیر تمام به آنها  
فرمان دادند :

- صف بکشید ، آماده باشید ، حیوان‌ها ... باید به پرچم  
امپراطوری تعظیم کنید ، برای برافراشتن پرچم جنگی انگلستان و  
برای سلامت و بقای امپراطوری و بریتانیا دعا کنید .

وقتی صفها از دو طرف منظم شد ، آنوقت سرجوخه انگلیسی  
پیش آمد و همچنان با غرور و تبختر توی چهره رنج کشیده و سوخته  
یک یک مردم بندر خیره گشت و گفت :

- بدبختها ، شما قدرت عظیم امپراطوری را کوچک گرفته‌اید ،  
با چه جرأت ؟ ... اکنون با این ناو بزرگ جنگی همه شما را به  
زندان‌های تاریک و مرطوب « بمبئی » و « عدن » و « بحرین »  
خواهیم فرستاد ، تا در سیاه‌چالهای زندان لذت توطئه علیه منافع  
امپراطوری و کشتن یک افسر نامدار و شجاع انگلیسی را بدانید .



### پرچم ایران برجزیره باسعیدو

.... بازهم و بازهم سکوت و رنج، یأس و ترس روی چهره مردان بندر باسعیدو ریخته بود، گوئی زندگی و سکوت مرگ برای مردم باسعیدو، بندری از بنادر ایران، این وطن گسترده و سربلند ما وجود نداشت، برای آنها تنها «صاحب» بود، یعنی انگلستان که پرچمدار دریاها بود و دیگر هیچ !

ناو جنگی، میخروشید و همچنان هر لحظه به ساحل سوخته و داغ و مایوس باسعیدو نزدیک میشد، سربازان هندی جلوی ساحل صف کشیدند و سرجوخه بادی به غبغب انداخت و شلاقش را زیر بغل زد و چند قدم از اینسوتاآنسوی صفوف سربازان و مردم عریان و پابرنه بندری که تمام روز را در عذاب و شکنجه بودند برداشت و به آنها که در سراسر روز گرسنه و تشنه مانده بودند خیره شد و آنگاه با کلماتی محکم و تند فرمان داد :

- سربازان ... مردم بندر باسعیدو....

آنوقت دستش را بالا برد و ادامه داد :

- بنام قدرت لایزال، به نام عظمت جاویدان امپراطوری بریتانیا که طلوع خورشید در خاکش همیشگی است و هرگز غروب ندارد، از آسیا تا آفریقا، از اروپا تا اقیانوسیه سایه پرچمش وجود

دارد ، پرچم پیروز و سربلند پادشاهی انگلستان را برافرازید .

با این فریاد نخست فریادها درهم ریخت :

« همیشه باد قدرت و عظمت امپراطوری انگلستان ! »

و سپس شیپورها به صدا درآمد همراه بانوای شیپور و احترام نظامی پرچم بریتانیا روی میله‌ای که بر بلندبهای قلعه قرار داشت بالا رفت ، پرچم انگلستان برنام باسعیدو برافراشته شد ، در برابر خلیج فارس ، در برابر دریای پیر که هزاران و هزاران رنگ تاریخ با عظمت ایران و دریا نوردان ایرانی را در سیند و در چشمان کمود و آبی نمود داشت ، پرچم بیگانه ، پرچم یک مظهر بازیگر استعمار آرون شصدهم و نوزدهم و بیستم در افتزاز بود .

آنوقت سربازان هندی که خود اسیر استعمار بودند و نیز مردم بندر باسعیدو ، مثل روزها و روزهای گذشته به قدرت و بقای دولت امپراطوری انگلستان دعا کردند و آسین گفتند ولی درست در همین لحظات ، در همین دقائق که مراسم برافراشتن پرچم انگلستان پایان میگرفت ، سرجوخه انگلیسی با دور بین یکبار دیگر به دریا خیره شد ، به ناو جنگی که پیش می‌آمد ، اما این بار یکه خورد . نگران شد ، زانوهایش لرزید ، باورش نمیشد ، زیر لب گفت :

.... آه این یک ناو ؟ ! .... یک ناو .... ؟ ! .

دوباره به دریا خیره شد ، اشتباه نمی‌کرد ، این یک ناو انگلیسی نبود ، پرچم دیگری بر بالای دکل آن در افتزاز بود سرجوخه با نگرانی لب‌هایش را جوید و زیر لب با تلخی گفت .  
- این ... ؟ ! من اشتباه نمی‌کنم ، این یک ناو بیگانه است که به ساحل باسعیدو که از مستملکات بریتانیای کبیر است پیش می‌آید ....



این ناو که برای سرجوخه بیگانه مینمود یک ناو جنگی ایران بود. ناو پلنگ بود که در میان موج‌های عظیم خلیج فارس مغرور و سربلند پیش می‌آمد و به بندر باسعیدو نزدیک میشد فرمانده این ناو، در آن روز از طسرف دریاداری جنوب مأسوریت داشت تا برای اولین مرتبه بعد از سال‌ها که سایه استعمار و عنان گسیختگی و شرح و سرج روی خلیج فارس افتاده بود وانگلستان باخیال آورده دریا را بی‌صاحب یافته و تاخت و تاز می‌کرد، به تمام بندرها و جزیره‌های خلیج فارس و سواحل ایران در جنوب سرکشی کند، فرمانده جوان ناو، در لباس دریانوردی سفید روی عرشه کشتی ایستاده بود. با دور بین، به بندر خیره شد، او ناو سروان «ف» بود، با تعجب زیر لب گفت:

- در اینجا پرچم انگلستان را برافراشته‌اند؟! ... آیا من اشتباه نمیکنم، آیا این سرزمین متعلق به ایران است یا انگلستان؟ ... هنوز به بندر باسعیدو مسافتی راه مانده بود، ناو پلنگ نزدیک میشد، نزدیک‌تر، حالا پرچم ایران، پرچم سه‌رنگ ایران در کنار پرچم دریاداری ایران روی کشتی عظیم، روی ناو جنگی ایران در اهتزاز بود. حالا خلیج فارس بعد از سالها حقارت و خون دل خوردن، زیر پیکر آهنین و سینه فراخ ناو پلنگ موج‌میزد، خلیج فارس احساس قدرت و اطمینان می‌کرد، موجهایش عظیم و غرور آمیز بود، سالها بود که خلیج فارس، این دریای بزرگ، این دریای همزاد تاریخ ایران، این دریای عظیم پاك خون دل می‌خورد، زیر شلاق ستم بیگانگان می‌خروشد، طوفانی میشد، اما کسی به او پاسخ نمیداد، هر موج و هر غروب به رنگ خون در می‌آمد و مثل یک زن تنهای غمگین، مثل یک گویه‌ر ربه‌ده شده، مثل یک سرواریه شکسته، اشک میریخت و فریاد میکشید:

«پس کو آنهمه عظمت .... ؟»

«آنهمه قدرت و توانائی ...؟»

«آنهمه غرور....؟ .»

«مرد پارسی کجاست ؟»

«آیا همچنان باید .... ؟»

«تا برآبهای نیلگون من !»

«بیگانه چشم هایش را ....»

«بر غارت تاریخ ما بگشاید ؟»

در آنروزها خلیج فارس پرچم‌های فراوان بیگانگان را از هر ملت برفراز آبهای خود میدید ، تنها از پرچم سه رنگ ایران در آن اثری نبود ، بیگانگان بر امواجش کشتی میراندند و درآغوش آن جام غرور خود را لبریز میکردند، اثری از کشتی‌های ایران در آبهایش دیده نمیشد جز چند زورق کهنه و شکسته ماهیگیران و صیادان صدف و میگو ، جز آواز غم‌گرفته مردم بومی آوازی شنیده نمیشد و پرچم ایران بر بالای آبهای نیلگونش در اهتزاز نبود .

وقتی کشتی بزرگ ایران ، ناو جنگی پلنگ با غرور و شادی وارد بندر باسعیدو شد، با پرچم برافراشته ایران، ناگهان همه چیز رنگ عوض کرد ، بندر باسعیدو پراشوب شد و سربازان انگلیسی و هندی با دیدن «ناو پلنگ» که پریاهو و پرخروش پیش می‌آمد، نگاههایشان پر از ترس و تعجب شد و صداهای مبهم و ترس آلودشان در هم آمیخت و وحشت زده گفتند :

- یک ناو جنگی بیگانه!؟ این که یک ناو امپراطوری نیست....

شاید به بندر ما حمله شده است ؟ ! .

در این هنگام ، آفتاب آخرین بوسه هایش را نثار بندر

باسعیدو میکرد و بر پرچم سه رنگ ایران میتابید ، ناو سروان «ف» همچنان از فراز عرشه کشتی فرمان داد تا افراد نیروی دریائی ایران به بندر پیاده شوند .

سربازان دریائی ، با این فرمان ، پرشتاب و با عجله از کشتی پیاده شدند و بسوی ساحل رفتند ، همچنان تفنگها را برسر دست داشتند ، آماده بودند تا اگر از جانب ساحل بسویشان تیراندازی بشود پاسخ گویند، اما ازسوی ساحل هیچگونه عکس العملی نشان داده نشد و بسوی آنها تیراندازی نشد و سربازان دریائی ایران به همراه فرمانده جوان خود وارد بندر باسعیدو شدند و شروع به پیشروی کردند، با ورود آنها سرجوخه انگلیسی و سربازان هندی دیگر درنگ نکردند و بسوی قلعه خودشان فرارکردند ، اما ناو سروان جوان ، دستور داد تا ناویان با آرایش کامل جنگی پیش بروند و قلعه را بگشایند ، این بار نیز سربازان هندی و انگلیسی عکس العملی نشان ندادند و سربازان دریائی ایران برقلعه مسلط شدند ، در این وقت بود که مردم بهت زده و متحیر بندر باسعیدو که هرگز گمان نمی کردند یک ناو ایرانی بتواند بر بندر باسعیدو مسلط بشود شاهد این ماجرا بودند ، آنها هرگز گمان نداشتند که سربازان مقتدر «صاحب» اینطور فرارکنند ، مردم بندر با دیدن این وضع همچنان خاموش و مبهوت ایستاده بودند که یکی از دریانوردان فریاد کشید :

- بندریها ... چرا مثل مرده ایستاده اید ؟ حرکت کنید .

بندریها مات و مبهوت نگاه میکردند، گویا این چهره ها برایشان نا آشنا بود ، باورکردنی نبود ، مردان و زنان آفتاب سوخته نمیدانستند که این مرد ، این ناو سروان، یک ایرانی است ، برادر آنهاست،

استعمار چنان بر آنها تاخته بود که همه اصالت میهنی خود را از یاد برده بودند . آنها در آن روز همچنان تشنه و گرسنه به این همه حوادث که در بندرشان روی داده بود ، با بهت و حیرت، خیره نگاه می کردند ، افسر جوان یکبار دیگر گفت :

- ما امروز ، توی این تنگ غروب باید بیرق ایران را توی این بندر برافرازیم ، حرکت کنید ، خارجی دیگر نیست .  
حیدرخان همچنان با ترس و تعجب گفت :

- برادر شما از این بندر میروید ما جواب صاحب رو چه بدیم؟!  
افسر جوان اخمهایش در هم رفت و با تندی گفت :

- صاحب؟! .... کدام صاحب؟! .... ما توی خاك اجدادی خودمون هستیم ، ما از هیچ چیز واهمه نداریم ، ما به کسی باج نمیدیم ، دریا مال ماست و این آفتاب، در اینجا صاحب ما هستیم، میفهمی؟ صاحب من هستم، تو هستی، هر ایرانی پاکباز دیگریست....!.  
حیدرخان دوباره همچنان سربزیراز ترس سخنانش را تکرار کرد و گفت :

- اما برادر ، شما از این بندر خواهید رفت ، باز ما میمانیم و این انگلیسی ها و هزار جور گرفتاری و درد سرا!.

ناوسروان با خنده ای تلخ گفت :

- ما توی این بندر خواهیم ماند ، ما اینجا ، توی این ساحل پرچم ایران رو خواهیم کویید ، نه در اینجا ، ما به بندرها و جزیره های دیگر ایران در خلیج فارس نیز با همین ناو پلنگ سفر خواهیم کرد .

چشمان حیدرخان پر از تعجب شد و با ناباوری گفت :

- مگر بندرها و جزیره های که توی این دریاست مال صاحب

نیست؟! خدایا من از این برادر جوان خودم چه می‌شنوم؟!..

ناوسروان جوان یکبار دیگر خروشید و گفت:

- نه، تو نباید این حرف رو بزنی؟ مرد بندر، تو یک ایرانی هستی، همه این جزیره‌ها و بندرها از امروز مثل همیشه مثل صدها و هزارها سال گذشته مال من و تو و همه ایرانیهاست... می‌فهمی؟، من، تو، همه ایرانیان...

این سخنان تند و بی‌پروا به زن و مرد بندری امید داد، آنها را گرم کرد، خون را در رگهای آنها بجوش آورد، زنان و مردان بندری دلشان به تپش افتاد و ناوسروان با کلماتی محکم و رسا ادامه داد:

- حالا... حرکت کنید، خروش کنید، مرد و مردانه پیش بروید و پرچم سه رنگ ایران را بر بام قلعه باسعدو برافرازید. حیدرخان پر از هیجان رو به جانب زنان و مردان بندری کرد و گفت:

- این بندر، ای مردم مال هیچکس نیست، فقط مال خود ماست، حرکت کنید، ما از امروز دیگر «صاحب» نمی‌شناسیم. آنوقت، با این سخنان نخست یکدسته ناوی مسلح تفنگها را به فرمان ناوسروان فزونی روی دوشهایشان حمایل کردند و با نوای موزیک و طبل و شیپور با گامهای غرورآمیز و سنگین بسوی قلعه به راه افتادند، مردم بندر نیز هلهله‌کنان به دنبال آنها براه افتادند، خروش‌ها و مهمه‌ها درهم ریخت با اینحالت نزدیک قلعه رسیدند - ایست، خبردار...

با این فرمان ناوسروان «ف» فریاد کشید:

- یکی از جوانان بندری پیش بیاید و مرد و مردانه از چوب

بلند پرچم بی‌الا برود و پرچم انگلستان را پائین بکشد .  
 یکی از جوانان بندری که نامش رحمن بود ، پیش آمد در برابر ناوسروان ایستاد و آماده شد تا از میله بلند پرچم بالا برود ، اما درست در این هنگام ، سرجوخه انگلیسی که ناظر جریان بود با حالتی برافروخته و ملتهب بسوی ناوسروان آمد و همچنان باتندی گفت :  
 - میدانید که دارید چکار میکنید ؟

ناوسروان گفت :

- خوب میدانیم ، همه چیز را خوب میدانیم .

سرجوخه با حالتی تهدیدآمیز ادامه داد :

- شما دارید در مستملکات دولت امپراطوری با آتش بازی

می‌کنید ! .

ناوسروان جوان با تعجب گفت :

- با آتش ؟ ! .. در مستملکات امپراطوری ؟ ! ..

سرجوخه نزدیک‌تر آمد و گفت :

- دوست من ، شما با یک کشتی جنگی به سواحل بندری

دولت امپراطوری انگلستان وارد شدید ! .

ناوسروان تعجب کرد ، ناراحت شد این سخنان برای یک

افسر جوان نیروی دریائی ایران هرگز قابل قبول نبود ، اخم‌هایش

درهم رفت و باتندی گفت :

- سرجوخه یک کلمه ، فقط یک کلمه را باید به‌شما بگویم ،

شما دارید اشتباه می‌کنید ، دولت امپراطوری حداقل ، در خاک

ایران مستملکاتی ندارد ، این سرزمین مال ماست ، مال ایران است و

همه این مردم نیز اتباع ایران هستند .

سرجوخه انگلیسی گفت :

- با ما سرچنگ دارید؟! .

- نه ، ما پرچم یک کشور بیگانه روتوی خاک خود تحمل نمی کنیم .

- چه کسی گفت این بندر متعلق بشماست؟ ...

ناو سروان جوان نگاهی به دوردست‌های دریا کرد و با کلماتی مطمئن و غرورآمیز گفت :

- تاریخ ... هزار سال ، دوهزار سال ، چهارهزار سال .. آنکه در این سال‌های تاریخ با من حرف زد به ماگفت که این بندر و همه بندرها و جزیره‌های سواحل شمالی ایران در خلیج فارس متعلق به ایران است .

سرجوخه گفت :

- یادتان باشد که نه با یک ناو جنگی بلکه با ده و بیست ناو جنگی هم نمی‌شود با دولت عظیم امپراطوری بریتانیا جنگید و شما نابود خواهید شد .

ناوسروان جوان خندید :

- توی خلیج فارس خیلی ماهی هست، هیچکدام از آب و از موجهای غول پیکر این دریا نمی‌ترسند، ما نیز یکی از این ماهی‌ها هستیم ، ممکن هست آنقدر نیرومند نباشیم که بتوانیم با دولت امپراطوری ، یا هر دولت قوی دیگری بجنگیم ، شاید دهها ناو جنگی به ما حمله کنند، اما پشتوانه کار ما، سرجوخه، در طول تاریخ خون ما بوده و خواهد بود، ما باخون و اراده خودمان می‌جنگیم ، اگر غیر از این بود ، ما از پشت پرده چند هزار سال ، با آنهمه حوادث سنگین و حملات شکننده، همچنان پابرجا و پرتوان برجای نمی‌ماندیم، خاک ما، خون‌ماست و شرافت ما درگرو حفظ

## استقلال ملی ماست .

ناو سروان دیگر درنگ نکرد و بطرف رحمن ، آن جوان بندری برگشت وگفت :

- حرکت کن، امروز برای همه شما، برای ما یک روز بزرگ است. رحمن با سرعت، یکراست و سریع و تند از چوبه بلند پرچم بالا رفت و آن پرچمی را که سالها به ناحق و بایبشتری بر ساحل بندر باسدودو در اهتزاز بود پائین کشید ، مردمان بندر هلله و فریاد کشیدند و بدنبال آن وقتی پرچم ایران را بالا کشید ناگهان بندر در طوفانی از یک احساس وطنی فرورفت ، مردم بندر فریاد شادی کشیدند و بدنبال آن موزیک و طبل و شیپور غوغا براه انداخت و یکدفعه در میان این همه و هیاهو بندری ها فریاد کشیدند و شروع به رقص کردند ، زن و مرد دف میزدند و کف میزدند و میرقصیدند و میخواندند .

یک روز... دو روز... هزار روز ! .

«آفتاب دمید بیدار شدیم

«شب که رسید بتخواب شدیم

«غم خوردیم .. شادی کردیم

«صبح بود و آفتاب بود

«غروب بود و دریا بود

«آی که چه روزی داشتیم

«زمنه من سیاه بود

«خیره به آسمون شدیم

«یه لکه ابر ، یه بارون ...

«چه آرزویی داشتیم ؟ ...

«چه آرزویی داشتیم ؟ ...



این مردم دور افتاده ساحل خلیج فارس که هر روز به پرچم امپراطوری انگلیس احترام گذاشته بودند و هر روز شاهد وارد شدن یک ناو جنگی انگلستان به بندر خود بودند ، صاحب را خدای خود و ارباب خود میدانستند در آن روز که تمام مدت روز را نیز زیر شکنجه و تحقیر و توهین بودند حالا در دنیای دیگری برویشان باز شده بود ، بعد از سالها میرقصیدند ، درد سالها اسارت خود را در آواز خود میریختند ، همراه آنها موزیک سربازان دریائی مینواخت و سربازان نیز با آنها همصدا شده بودند و میخواندند و میرقصیدند و در این میان سربازان هندی و انگلیسی در قلعه خود با یک عصبانیت و ناراحتی شاهد این رقص و پایکوبی بودند و سرجوخه انگلیسی همچنان با عصبانیت قدم میزد و لبهایش را میجوید و با همه خونسردی انگلیسی خود میگفت :

- شما ، نادانها نمیدانید چه توهینی به پرچم قاهر و سرافراز امپراطوری کردید ... ماهرگز شما را نمیبخشیم ما شما را نابود خواهیم کرد .. بدبختها ... نادانها ...

اما در این هنگام که دیگر شب رسیده بود و آخرین سرخی شفق روی دوردستهای افق دریای پارس کبودی زد و تاریک شد و ستاره ها به سینه آسمان ریختند و آسمان ساحل خلیج فارس چراغان شد حیدرخان همچنان با چهره سوخته و رنج کشیده با پیراهن بلندی که به تن داشت و انگشترهای فراوان به انگشت کرده بود به ناوسروان «ف» گفت :

- برادر ... ما تمام روز را زیر شکنجه بودیم ، از صبح تا حالا ، همه گرسنه ایم ، از خانه و کپرهای خودمون خبر نداریم ، بیا تنو و سربازانت مهمان ما باشید ، ما یک لقمه نان و خرما و ماهی داریم

با ما همراهی کنید .

ناوسروان نگاهش را به چهره رنج کشیده حیدرخان دوخت و گفت:  
- ما به دریا برمیگردیم ، به ناو برمیگردیم ولی این جشن  
بزرگ باید ادامه داشته باشد ، من از همه شما دعوت میکنم که با  
ما به ناو بیائید ، شما بیائید آنجا ، مهمان ما باشید، بیائید !

با این سخن ، ناوسروان «ف» فرمان داد تا سربازان دریائی  
او به همراه بندریها به کشتی برگردند همه بسوی ساحل روانه  
شدند ، همچنان طوفانی و پرخروش و درکنار ساحل ایستادند ، زن  
و مرد و کوچک و بزرگ دریای نیلگون در تازیکی نخستین ساعات  
شب غرور انسانهایی را که سالها و سالها حقارت دیده بودند تماشا  
میکرد ، قایقها ، بلمها بسوی ساحل خیز برداشتند و زنان و مردان  
و کودکان بندری سوار بر قایقها و بلمها هلهله کنان بسوی ناو جنگی  
پلنگ روانه گشتند ، دریا پرهمهمه گشت ، از هرسو خروش و غوغای  
شادی برپا شد و ساعتی بعد ناو جنگی پلنگ پر از مردم گرسنه ،  
خسته و بی غروری بود که حالا غرورشان را باز می یافتند، ناو سروان  
دستور داد تا ناو از نزدیکی ساحل دور بشود و به میان دریا برود،  
ناو پلنگ لنگر کشید و به میان آبهای دریا رفت و در آنجا لنگر  
انداخت و جشنی بزرگ برپا شد ، ناوسروان پذیرائی کامل و جالبی  
از بندریها کرد ، روی عرشه کشتی تا ساعتها ، فریاد بود و شادی  
بود و خنده بود و تا ساعتها روی عرشه کشتی همهمه و سرور موج  
میزد ، این برای همه یک واقعه بود ، یک حادثه غرورآمیز بود ،  
رقص و پایکوبی تا نزدیک سپیده دم ادامه داشت و آواز وحشی  
و ساده مردم بندر با سعیدو که رنگ دریای جنوب را داشت تا اعماق  
خلیج فارس طنین می انداخت :

«هی می و می، می و می!

«ستاره شب نما شد ...

بند از دلم رها شد

«صد آسمون ستاره

«دلم چه بقراره...؟!؟

«صاحب کجاست ؟ هوا رفت

«یک دود شد و بالا رفت

«من صاحب نیفتی!

«چه حرف کنده گفتی ...!.

آنگاه ، نزدیک صبح ، جشن تمام شد بندریها همچنان با بلم ها قایقی هایشان به ساحل بندر بازگشته به خانه ها و کپرهای خودشان رفتند و ناوسروان «ف» روز بعد چند ناوی را در قلعه باسعیدو برای نگاهبانی پرچم ایران گذاشت و آنگاه ناو پلنگ صغیرکشان راه دریا را پیش گرفت و به دنبال مأموریت خود رفت .



### لندن اعتراض میکند

.... وقتی این خبر به لندن رسید، سیاست استعماری انگلیس که هرگز انتظار چنین برخوردی را نداشت، این یادداشت اعتراض‌آمیز را برای دولت ایران فرستاد :

« ... صد سال است کسه بندر باسعی‌دو در خلیج فارس در تصرف دولت انگلستان میباشد و در تمام دریای پارس دولت انگلستان دارای منافع و سرزمینهایی است که بندر باسعی‌دو یکی از آنهاست ، اما اخیراً یک افسرجوان بحری ایران به یکی از این بندرها ، یعنی به باسعی‌دو تجاوز کرده است .

برای ما تعجب‌آور است که چگونه این افسر جوان بحری دست به چنین اقدام خطرناک و تحریک‌آمیزی زده است .

برچیدن پرچم دولت امپراطوری انگلستان کار ساده و آسانی نیست. حادثه باسعی‌دو در حوالی جزیره قشم میتواند باعث بروز کدورت‌های بسیار زیادی گردد ولی چون امکان دارد که این عمل افسر جوان بحری ایران از روی عدم اطلاع و یا کاری سرخود باشد ، لازم میدانیم از دولت شاهنشاهی ایران بخواهیم و تقاضا کنیم که برای جبران این واقعه کدورت‌آور اقدام لازم مرعی دارند و نیز ترتیبی داده شود تا در آینده نیز از بروز چنین حادثه‌های سوء و تحریک‌آمیز جلوگیری

گردد ... با تقدیم احترامات فائده» .

و به دنبال این اعتراضیه بود که انگلیسی‌ها ناوگان خود را به باسعیدو اعزام داشتند ، ناوگان انگلستان در روزهای آخر شهریور ماه در خلیج فارس برسینه دریای پارس پیش می‌آمد، یکبار دیگر دریای جنوب پریها هوشد ، باسعیدو زیسر برق آفتاب و پرچم شیر و خورشید سه رنگ ایران میدرخشیدو پر از غرور بود و مردم باسعیدو ، مردم زحمت کش و ماهیگیر که زندگی خود را روی دریا می‌گذرانند و شادی و غمشان دریای پارس بود، دیگر بعد از سالها حقارت و اسارت احساس بزرگواری می‌کردند و دیگر خودشان بودند و مجبور نبودند که هر زمان در برابر برافراشتن پرچم انگلستان سرفروید و بیاورند و به امپراطوری انگلستان دعا کنند ، آوازشان رنگ زندگی پیدا کرده بود ، شاد و گرم بود و کپرشان پر از شعله عشق و غرور بود .

اما آن روز باز هم همه چیز برای آنها تغییر کرد ، دوباره یاس و ناراحتی بر زندگی آنها سایه زد از دور، خروش صغیر ناوها برخاست و ناوگان جنگی نزدیک شدند، مردم بندر باسعیدو وقتی خوب دقت کردند پرچم انگلستان را ، یکبار دیگر بر فراز ناوها برافراشته دیدند و دوان دوان و با ناراحتی به یکدیگر خبر دادند :

- صاحب .. باز هم صاحب آمد !

دوباره ترس به جان آنها ریخت ، سایه یک نگرانی بزرگ روی چهره آنها افتاد .

- خدایا .. این «صاحب» حالا با ما چه خواهد کرد ؟ ...

همه به کپرهایشان پناه بردند، همه به انتظار یک تحقیر، یک حادثه دردناکی که در انتظارشان بود نشستند، ناوهای جنگی انگلستان برپهنه دریای نیلگون پارس پیش می‌آمدند ، میخروشیدند، سه‌ناو

بودند در کنار هم و سرجوخه انگلیسی که منتظر چنین روزی بود ،  
یکبار دیگر غرور خودش را باز یافت و فریاد کشید :  
- سربازان من حرکت ....! .

سربازان هندی و انگلیسی با این فرمان به بیرون قلعه ریختند  
و به صف ایستادند ، آنوقت سرجوخه با حالتی قهرمانانه فریاد کشید:  
- اهالی باسعیدو روبه پای قلعه بیاورید ...

سربازان هندی با شنیدن این دستور به روی کپرهای باسعیدو  
که زیر تک‌نخلها آرمیده بودند ، هجوم بردند و ساعتی بعد همه  
مردان و زنان بندر را همراه با بچه‌هایشان با خشونت و تحقیر به پای  
قلعه آوردند ، پیرمردان و پیرزنان ضعیف ، بچه‌های کوچک، حتی  
بچه‌هایی که در آغوش مادر به پستان‌های آنها چسبیده بودند همه را  
پیش راندند و سرجوخه با تبختر و تکبر در برابر آنها ایستاد و باتندی  
و خشونت گفت :

- نادانها ... آدم‌های بی‌سروپا ، شما چقدر بدبخت هستید  
که نمیدانید آفتاب امپراطوری بریتانیا هرگز توی این عالم غروب  
نمی‌کند .

آنوقت در برابر حیدرخان ایستاد و نگاهی تند به او کرد  
و گفت :

- می‌بینی ؟ .. پرچم امپراطوری را می‌بینی ؟ ...  
حیدرخان خاموش مانده بود و سخنی نمی‌گفت ، مردم دیگر  
نیز با ترس و نگرانی متوجه دریا و ناوگان جنگی بودند که پیش  
می‌آمدند ، سرجوخه شلاقش را روی شانه حیدرخان کوبید و گفت :  
- من همین امروز دستور میدهم تا همه شما را به دریا بریزند ،  
من شما را تیرباران می‌کنم ، شما به پرچم امپراطوری خیانت کردید! .

بازهم سکوت همه جا را پر کرد و به دنبال آن ناوگان جنگی درکنار بندرلنگر انداختند و افسران و سربازان دریائی انگلیس از ناوها پیاده شدند ، سرجوخه انگلیسی پیش رفت ، احترام نظامی گذاشت و افسر فرمانده ناوها که یک سرگرد انگلیسی بود ، نگاهی به پرچم ایران که همچنان برفراز قلعه در اهتزاز بود افکند و سرش را تکان داد و گفت :

- این را پائین بکشید ! .

رحمن همچنان بانگاهی که برق میزد ، خیره ماند و پاسخی نداد و از جای خودش حرکت نکرد ، و سرجوخه وقتی این بی‌اعتنائی را دید ، دوباره باخشم و تندی و بالحن آمرانه گفت :

- گفتم آنرا پائین بکش .

رحمن بازهم بی‌اعتنا ماند ، سرگرد انگلیسی به این صحنه سینگریست و مردان و زنان دیگر نیز به او خیره مانده بودند ، سرجوخه که هرگز فکر این همه بی‌اعتنائی را نمی‌کرد باشلاق محکم به صورت رحمن کوبید و گفت :

- احمق ، حرکت کن .... بیشرف ! .

- رحمن با این حرف توهین‌آمیز بر افروخته شد و گفت :

- انگلیسی ، من خیانت‌کار نیستم ، این بیرق مقدس رو هم

دوست دارم ، توهرچی می‌خواهی بگو .

سرجوخه فریاد کشید :

- بیشرف پرچم رو پائین بیار ... ! .

رحمن با خونسردی مغرورانه گفت :

- هرگز اینکارو نخواهم کرد .

- تیربارانت میکنم ! .

### و رحمن گفت :

- اینکار از دست تو بر میاد ، اما من دست به اینکار نمی‌زنم .  
سرجوخه لب‌هایش را بهم فشار داد :
- من تو رو مجبور میکنم ، بی‌سروپای احمق .. حرکت کن .  
رحمن بی‌اعتنا بود . سرجوخه انگلیسی عصبانی و ناراحت  
بطرفش آمد و یک سیلی محکم توی گوش او نواخت و فریاد کشید  
- حیوان ... پست .. ! .
- رحمن پیچ و تاب خورد اما دوباره سر جایش استوار ایستاد  
و در آن هنگام کاپیتان انگلیسی در حالیکه پیم در گوشه لبانش بود ،  
نزدیک آمد و به سرجوخه انگلیسی گفت :
- این سرپیچی از دستور من ، خیلی گران تمام خواهد شد ،  
و ادارش کن ، باید به دست خود او اینکار انجام بگیرد .  
سرجوخه با این حرف ناگهان خروشید و اسلحه کمربندش را روبه  
رحمن گرفت و با تلخی و توهین دندان‌هایش را بهم فشار داد و گفت :  
- زود باش .. بدبخت ، مرگ یا زندگی ؟ ...
- رحمن نگاهش را به دریا دوخت و زیر لب گفت :  
این کار من نیست .. هیچوقت .. ! .
- بدبخت خواهی مرد ، تو الان مرگ و زندگی‌ات توی دست‌های  
من هست ، نگذار خونت روی زمین بریزد ، راهی برای تونیست ، یابمیر  
و یا پرچم ایران را به دست خود از بالای سیله قلعه پائین بیاور .  
همه نگاه میکردند ، همه نگران بودند ، این صحنه حالا نزدیک  
به یک ساعت طول کشیده بود ، مرگ در یک قدمی رحمن ایستاده  
بود ، صدا از هیچکس در نمی‌آمد ، رحمن در یک لحظه به اطراف  
نگاه کرد و به هر طرف خیره شد شاید راه نجاتی پیدا کند و سرجوخه  
انگلیسی دستش را بالا گرفت و با خشونت گفت :



یک دقیقه، فقط یک دقیقه بتو فرصت میدهم ، همین ..! .  
 آنوقت به ساعتش خیره شد ، بیست ثانیه، سی ثانیه ، چهل  
 ثانیه ، پنجاه ثانیه .. آه لحظات مرگ ، لحظات نابودی یک جوان  
 بی‌گناه نزدیک میشد که او ناگهان جهشی کرد و از میان جمعیت  
 بیرون پرید ، با سرعت برق ، تند و تیز و بسوی دریاگریخت ولی  
 رگبارگلوله او را تعقیب کرد و بدنبال آن رحمن پیچ وتابی خورد  
 و با یک فریاد روی ماسه‌های داغ ساحل غلطید :  
 - نامردها .. نامرد ..ها ...! .

خون از پهلویش فواره زد و روی ماسه بهرسوپیچید و آنوقت  
 چشمهایش به آسمان خیره ماند و مرد .  
 رحمن مرد و آفتاب داغ و درخشان خلیج فارس روی پیکرش  
 تابید . فریاد و غرش گلوله‌ها دیگر با مرگ او خاموش شده بودویک  
 سکوت‌تند، یک سکوت دردناک میان مردم ساده بندر باسعیدو افتاده  
 بود ، در دلشان غمی بود و درخونشان آتشی تند جریان داشت که  
 سراسر وجودشان را می‌سوزاند، امانی توانستندسخنی بگویندوعکس‌العملی  
 نشان بدهند .

افسر دریائی انگلیسی دیگر درنگ نکرد و دستور داد تا  
 پرچم انگلستان را به جای پرچم ایران بر فراز بام قلعه برافرازند .  
 مراسم باشادی وسرورتمام‌شد ، سربازان فریاد شادی کشیدند،  
 سرود خواندند و برای عظمت وبقای امپراطوری انگلستان دعا کردند،  
 آنوقت افسرانگلیسی با تندی و خشونت فرمان داد تا مردم بندر  
 باسعیدو به کپرهای خودشان برگردند .  
 بعد از این واقعه بود که ناگهان خبرگزاری انگلستان این  
 خبر را به عنوان یک پیروزی بزرگ در دنیا منتشر کرد :

«آژانس بریتانیا - ۸ سپتامبر ۱۹۳۳ - لندن»

«جواب دولت ایران راجع به حادثه باسعیدو درحوالی جزیره  
«قشم» واقع در خلیج فارس که اخیراً یک صاحب‌منصب بحری  
ایران در آنجا پیاده شد و بیرق انگلستان را برچید ، واصل‌گردیده  
است، صد سال است که باسعیدو در تصرف دولت انگلیس می‌باشد  
و دولت ایران در جواب دولت انگلیس به نماینده انگلیس در ایران  
اطمینان داده است که اقدام صاحب منصب ایرانی مزبور بدون  
اجازه دولت بوده و قوای بحری انگلیس مجدداً بیرق انگلیس را  
به جای خود قرار دادند...»

### بازهم اعتراض ، بازهم مقاومت

به ناوروان «ف» که هرگز فکر نمی کرد ، انگلستان با چنین بی‌پردگی و وقاحت با سعیدو را جزو خاک خودش بداند، بسه دیدار دریادار «بایندر» فرمانده نیروی دریائی ایران در خلیج فارس رفت ، دریادار با قیافه آرام و متین خود از اوستقبال کرد ، سرش را بالاگرفت ، ناو سروان جوان با احترام نظامی در برابر او ایستاد ، دریادار «بایندر» گفت :

- چه کاری داشتید ؟ ...

ناوروان گفت :

- قربان ، آیا خبری راکه آژانس بریتانیا منتشر کرده است به نظرتان رسیده ؟ ...

دریادار «بایندر» گفت :

- ناویان «ف» ، من این خبر را شنیدم ، اینها تو خلیج فارس برای تجاوزات و اعمال خود حدی نمی شناسند .

ناویان «ف» گفت :

- مگر با سعیدو قسمتی از خاک ایران نیست ؟ ...

بایندر نگاه عمیق به ناوروان جوان کرد و گفت :

- من و تو ، و همه مردم ایران اطمینان داریم که با سعیدو

جزو خاک کشور تاریخی ایرانست و بیگانه را بر آن حقی نیست .

ناوسروان با برافروختگی گفت :

پس این بیگانه چه می گوید ؟ ! ...

- این حق ماست ناویان ... مزخرف می گوید !

- اما باید معلوم شود من که یک افسردریائی کشور ایران هستم ،

آیا سرخود به باسعیدو رفتم و پرچم مغرور ایران را در این بندر  
برافراشتم ؟ آیا من بخاک انگلستان تجاوز کردم ؟ .

دریادار «بایندر» لبخند تلخی بر لب آورد و گفت :

- ناویان ، اقدام شما یک اقدام میهنی بود ، متأثر نباشید ،

من و شما برای جانبازی و حفظ میراث ایران این لباس را در بر  
کرده ایم ، گذشته های تاریکی را در طی این دوست سال اخیر که  
استعمار اروپا در خلیج فارس نمودار شده است پشت سر داریم ولی  
مطمئن باشید کارها همه روبراه خواهد شد .

ناویان «ف» گفت :

- اما مجدداً ، انگلیسی ها پرچم خودشان را بر باسعیدو بر

افراشته اند !

دریادار «بایندر» از این که افسر جوانش سخت دچار تأثر

شده بود ناراحت شد و با لحن ملایمی گفت :

- ناویان عزیز ، من گزارش مفصل و کاملی از این جریان

به پایتخت خواهم فرستاد و حقایق جریان را آنطور که هست  
روشن خواهم ساخت و آرزومندم که این گزارش باعث بشود که هم از  
شما و دیگر افسران وطن پرست ما رفع نگرانی بشود وهم اینکه  
اقدامات دیپلماسی برای بیرون راندن بیگانگان از باسعیدو و بنادر و  
سواحل دیگر ایران بشود .

وقتی که دریادار بایندر یکباره با این همه احساسات میهنی افسران جوان نیروی دریائی ایران که در آن روزها دریای پارس را عاشقانه دوست میداشتند و بر کرانه‌های خلیج فارس یکبار دیگر سرود عشق ایران را می‌خواندند ، روبرو شد خودش نیز سخت بهیجان آمد ، آنچنان که مدتی در تنهائی و تفکرات خودش باقی ماند و در دفتر کار فرماندهی دریائی در بندر شاهپور به قدم زدن پرداخت و بفکر فرورفت ، او فکر میکرد :

- اینها بد میکنند که هنوز خیال می‌کنند باید سایه آنها بر سر مردم خلیج فارس باشد ، سالهای سال است که در این دریا پرچم کوبیده‌اند و خود مختارانه هرچه خواسته‌اند کرده‌اند اما حالا باید بدانند که ایران ، این سرزمین تاریخ بزرگ و قرن‌ها بزرگواری هرگز نمی‌تواند زور و فشار بیگانه را تحمل کند ، اکنون افسران جوان من سخت بهیجان آمده‌اند ، خونشان می‌جوشد ، باید هرچه زودتر دست بکار بشویم ، از خاک و تاریخ و شرافت میهنی خودمان دفاع کنیم . دریادار بایندر با این تفکرات به کنار پنجره رفت . این پنجره رو به دریا و شط‌العرب باز می‌شد ، او در آنجا ایستاد و تا مدتی خاموش و متفکر بر آبهای نیلگون و موج شط‌العرب و خلیج فارس خیره شد و آنوقت زیر لب گفت :

- ای خلیج فارس ، ای دریای جنوب تو باز هم ایرانی باقی خواهی ماند ، برای همیشه در خط تاریخ نام تو افتخار آسبز خواهد بود . آنوقت بعد از ایسن سخنان پشت میز کارش نشست و یک گزارش مشروح و تکان دهنده از جریان واقعه بندر باسعیدو در چند صفحه آماده کرد و سپس آن را با یک پیک مخصوص به تهران فرستاد . او در این گزارش همه حقیقت واقعه باسعیدو را برای

پایتخت آشکارکرد و منتظر اقدامات مرکز یعنی تهران نشست .  
 دو روز از ارسال این گزارش می‌گذشت ، عوامل استعماری  
 انگلستان که خود را پیروز میدیدند با خیال راحت همچنان بکار  
 خودشان سرگرم بودند ولیکن بعد از دو روز در یک شب آرام ، در  
 یک شب پرستاره پائیزی که هوای بندر باسعیدو از آنهمه سو زندگی  
 و تب و تابش کاسته شده بود ، حالا میرفت تا کمی قابل تحمل  
 باشد ، در دامن شب و در دورترین ساعات نیمه شب یک بلم سینه  
 آب را شکافت و از اعماق دریا پیش آمد، در ساحل بندر ، در میان  
 سکوت ، تنها در بلم نقشی از یک زن و یک مرد دیده می‌شد ،  
 هر دو شان قیافه مصمم و آرامی داشتند اما لبریز از هیجان بودند  
 وقتی بساحل رسیدند چند دقیقه درنگ کردند و به اطرافشان نگاه کردند،  
 از دور روی بام قلعه چراغی کور سو میزد، همه جا را سکوتی سنگین و  
 وهم انگیز پر کرده بود ، مرد نفس بلندی کشید و گفت :

- زهرا ، چقدر دلم می‌خواست ، حالا بطرف کپر خودمون  
 میرفتیم و با خیال راحت همراه با ستاره‌های شب و همه دریا بخواب  
 میرفتیم ، اما افسوس ، من چه آرزویی دارم ، حالا می‌بینی بوی دریا،  
 بوی بندر ، چقدر روی دل آدم اثر میگذاره ؟ ...

زهرا با نگرانی و ترس گفت :

- خوب ، هر چه که خدا بخواد ، این هم سرنوشت ما بود ،  
 اما ایوب ما برای یک کار دیگری آمدیم .

ایوب گفت :

- آره ، حرکت کن ، باید همین امشب کارمون رو بکنیم، کار  
 آسونی نیست ، اگر موفق شدیم که بهتر ، آگسر هم موفق نشدیم و

کشته شدیم خونمان که از خون رحمن رنگیتر نیست ، یا الله بریم .  
 این زن و شوهر جوان که آواره دریاها بودند ، یگراست بطرف  
 گمرگ خانه‌ای که تازه توی بندر تأسیس شده بود رفتند، آهسته به در  
 کوبیدند ، مردی که در را برویشان باز کرد رئیس گمرگ بود ، خودش  
 رئیس بود و خودش کارمند و فقط یک مستخدم بومی داشت که هم  
 او باعث ارتباط ایوب با مدیرگمرگ شده بود ، مدیرگمرگ با دیدن  
 آنها یکه‌ای خورد و با صدای خفه‌ای گفت :

- شما ... ؟ امشب قرار نبود به بندر بیائید! .

ایوب گفت :

- خوب ، حالا که آمدیم .

رئیس گمرگ درحالیکه آنها را به داخل خانه میبرد ، پرسید :  
 - میخواهید چکار کنید ؟ ! .

ایوب گفت :

- این انگلیسی‌ها پرچم خودشون رو دوباره بر بام قلعه باسعیدو

کوبیده‌اند ، ما میخواهیم که اون رو بکشیم پائین .

مدیرگمرگ با تعجب گفت :

- اینکار شدنیه ؟ !.....

ایوب نگاهی به او افکند و گفت :

- تو یک بیرق ایران بما بده ، بقیه کارها با خود ما ، حالا

امشب تو خواهی دید که این کار شدنیه یا نشدنیه ! .

ایوب پس از این سخنان منتظر ماند و مدیرگمرگ پرسید :

- اول بگوئید شام خورده‌اید ؟ ...

ایوب گفت :

- نه رئیس ، خیلی هم گرسنه‌ایم، سرگردون بودن تو دریاها

که نون و آبی نداره ، یا آفتابه و یا پارو زدن .  
 مدیرگمرگ به رحیم همان مستخدم بومی اشاره کرد و گفت :  
 - هر چه که داریم ، یک لقمه براشون بیار .  
 رحیم تند و چالاک شروع بکار کرد ، نان و خرما و ماهی و  
 تخم مرغ را بفوریت برای آنها آماده کرد ، زن و شوهر جوان با ولع  
 تمام غذا خوردند و پس از آن ایوب از جا بلند شد و گفت :  
 - اول جنگ است ... بسم الله الرحمن الرحیم .  
 بعد پرچم ایران را به دست گرفت و نگاهی به رحیم انداخت و  
 گفت :

- رحیم تو با ما میای ؟ ...  
 رحیم بطرف مدیرگمرگ برگشت و گفت :  
 - اگر ارباب اجازه بده .  
 مدیرگمرگ سرش را تکان داد و گفت :  
 - به امان خدا ، احتیاط کنید ، امیدوارم بیاری علی مرتضی و  
 ائمه اطهار موفق باشید .  
 ایوب دیگر درنگ نکرد ، با سرعت به همراه رحیم و  
 زهرا از گمرگ خانه خارج شد ، آنها پیش میرفتند آرام و آهسته  
 وقتی به کنار قلعه رسیدند ، ایوب ایستاد و نگاهی به میله پرچم  
 انداخت و با صدای خفه ای گفت  
 - رحیم ، خوشبختانه اقبال ما گفته ، هیچکس پای علم اجنبی  
 نیست ، ما اگر احتیاط کنیم بسه راحتی میتونیم کارمون  
 روانجام بدیم .

رحیم نگاهی به اطراف کرد و آهسته گفت :  
 - امدادو تا تفنگچی هندی دارند باهم اون طرف کشیک میدهند .



ایوب گفت :

- این بدبخت‌ها خودشون استعمار زده‌اند ، دارند چرت میزنند ، خواب گاوهای مقدس هند رو می‌بینند خواب نارگیل و میمون و مارکبرا و مار عینکی خودشون رو می‌بینند .

زهر را نزدیک‌تر رفت و گفت :

- حالا چه وقت این حرف‌هاست؟، زود دست بکار شوید ،

ما باید تا شب داریم توی دریا پیش بریم .

ایوب درنگ نکرد ، خیز برداشت و خودش را بالا کشید ، روی دیوار قلعه رفت و با یک خیز دیگر به روی قلعه پرید ، آنجا چند دقیقه روی بام بحال درازکش باقی ماند تا ببیند که عکس‌العمل این حرکت او ممکن است چه باشد ، وقتی دید هیچگونه حرکت مخالفی بوجود نیامد برخاست و آهسته خودش را به میله رسانید ، زهرا و رحیم منتظر ماندند آنها در نزدیکی قلعه کوچک به‌طرف نظاره میکردند و خنجرهایشان را درمشت می‌فشردند تا اگر حادثه‌ای پیش بیاید ، مقابله کنند .

ایوب با سرعت و چالاکی از میله بلند پرچم بالا رفت و پرچم انگلستان را پائین کشید ، آنرا مچاله کرد و به روی زمین انداخت . و آنوقت یکبار دیگر پرچم سه رنگ ایران را که از مدیرگمرک با سعید و گرفته بود ، بر فراز قلعه افراشت .

ایوب ، پرچم را برافراشت ، وقتی کارش تمام شد ، مثل یک گربه با چالاکی از تنه میله به پائین پرید ، عرق روی پیشانی‌اش میدرخشید ، نفس نفس میزد ، تمام اعضاء بدنش کشیده میشد اما در او یک خوشحالی بزرگ رنگ می‌گرفت ، در این هنگام ، رحیم با خوشحالی نزدیک رفت و در تاریکی شب او را در آغوش گرفت

به پشتش کوبید ، او را بوسید وگفت:

- دستت درد نکنه ایوب ، دست مریزاد که تو یک مردی ،  
توروی بندریهارو سفید کردی ، برو که دست حق پشت پناهت باشه .  
ایوب با پشت دست عرق تندی را که روی پیشانیاش نشسته  
بود پاک کرد وگفت :

- رحیم ، همه آدمها میتوانند مرد باشند ، فقط باید از ریختن  
این چند قطره خون که توی رگها جریان داره نترسید .  
زها گفت :

- ایوب فردا چی خواهد شد ؟

ایوب نگاهش کرد و پاسخ داد :

- چی میشه ؟ این فرنگیها یکدفعه می بینند بجای پرچم  
خودشون پرچم ایران بالای بام قلعه هست ، آنوقت این پادرازهای  
موبور ، مشت به هوا پرتاب خواهند کرد و به زمین و زمان ناسزا  
خواهندگفت .

زها خندید وگفت :

- و حتماً خواهندگفت که کاراجنه بوده ، اما با مردم بندرچه

خواهند کرد ؟ ...

ایوب دیگر درنگ نکرد نگاهی به رحیم کرد وگفت :

- مرد حالا دیگه بریم ، بهمت مولا علی ، ما کارمون رو  
کردیم ، همه چیز به خیر وخوشی تمام شد ، من هرگز فکرش رو  
نمی کردم به این آسونی کار تمام بشه .

آنوقت ایوب به راه افتاد ، هرسه باهم بودند احتیاط می کردند  
تا از آن نقطه دور بشوند ولی درست دراین لحظه یکی از نگهبانان

هندی متوجه شد سایه سه نفر از کورسوی چراغ نگهبانی قلعه گذشت،  
 او یک لحظه درنگ کرد و بابهت و حیرت به سایه‌ها نگریست و با  
 نگرانی دستی به پشت رقیش زد و گفت :  
 - تو ... ؟ تو کجا رو نگاه می کنی ؟ ... نگاه کن ، این سه  
 نفر؟ ، آیا من اشتباه نمیکنم ؟!

نگهبان دومی همچنان از میان نور لرزان به نقطه‌ای که  
 ایوب و زهرا و رحیم در کنار هم می‌رفتند ، خیره شد و آنوقت هر دو  
 تفنگهایشان را روی دست آوردند و یکی از نگهبانان صدایش در تاریکی  
 شب طنین انداخت :

- آهای ... سیاهی ها ... حرکت نکنید .

با این فریاد ایوب جستی زد و خودش را دورتر کشید و شتاب  
 زده گفت :

- از هم پراکنده حرکت کنید، توی تاریکیها باشید ، اینها  
 حالا تیراندازی می کنند .

با این حرف ایوب ، آنها بسرعت برق از هم متفرق شدند و شروع  
 به دویدن کردند ، روی ماسه‌ها می افتادند و برمی خاستند ، صدای  
 گلوله‌ها درهم پیچید ، بندر خاموش پر از هیاهو شد ، سربازان هندی  
 به دنبال آن سه تن ناشناس می‌دویدند ، تیر می‌انداختند ، فریاد  
 می‌کشیدند، ایوب مانند یک مار توی ماسه‌ها و رمل‌ها حرکت میکرد،  
 سریع و تند و بی‌پروا ، زهرا از سوی دیگر بطرف دریای دوید ، این  
 غوغا و هیاهو مدت زیادی طول نکشید ، نگهبانان هندی از هر طرف  
 تیر می‌انداختند ، در این میان بخت با رحیم بود که از یک فرصت  
 مناسب استفاده کرد و درحالی که نگهبانان هندی به دنبال ایوب  
 و زهرا بودند راهش را بطرف گمرک خانه کج کرد و بسرعت از خطر

بزرگی که هم خودش و هم مدیر گمرکخانه با سعیدو را تهدید می کرد ، رهائی یافت .

ایوب و زهرا ، با سرعت خودشان را به بلم رساندند ، درنگ نکردند ، چابک و تند به میان بلم پریدند و دور شدند .

ایوب با همه وجودش و با چالاکی پارو می کشید ، بلم روی سینه دریا که شب برآن خیمه زده بود پیش میرفت ، سربازان هندی به ساحل رسیدند ، تا چند قدم به میان آنها دویدند و به تیراندازی ادامه دادند ، اما در تاریکی شب تیرهای یکی یکی توی دریامی افتاد و با صدای خشکی خفه میشد ، تا عاقبت آنها مایوس شدند ، مدتی به شبح بلم خیره خیره نگاه کردند و یکیشان زیر لب گفت :

- گریختند ، دزدان دریائی بودند! .

نگهبان دومی با تعجب گفت :

- حیف که شب بود ، وگرنه من هر کدامشان رو با یک گلوله نقش زمین میکردم ، توکه می دونی من در تیراندازی نظیر ندارم .

نگهبان اولی صدای مستخره آمیزی از دهانش خارج کرد و گفت :

- شبت رو دیدیم ، روزت رو هم دیدیم .

- اما اگر شب بعد پیداشون بشه ...؟! .

- بازم توهیج پخی نیستی برادر! .

- بالاخره چند تا بودند؟! .

- مگر ندیدی ، سه نفر بودند! .

ولی اینها که بیشتر از دونفر توی بلم نرفتند ، پس یکی دیگرشون کجا رفت ؟ .

- حتماً گلوله خورد ... برگردیم، شاید توی بندرگاه مخفی شده باشه ...

بدنبال این حرف ، نگهبانان بسوی قلعه بازگشتند ، در حالیکه یکبار دیگر باسعیدو پراز همه و هیاهو شده بود . دراینوقت سرجوخه انگلیس نفس زنان از راه رسید ، باشتابزدگی پرسید :

- چه خبر شده ؟ ...

- صاحب ، سه نفر دزد دریائی در اطراف قلعه دیده شدند

وما ...

سرجوخه با تندی پرسید :

- حالا کجاستند ؟ !!! چه شدند ؟ ....!

نگهبان هندی گفت :

- دوتاشون گریختند و به دریا رفتند ولی سومی توی بندر هست ..

- یعنی ... ؟ ! ....

- باید این گوشه و کنار باشه ، یا زخمی شده ویا گریخته ..

سرجوخه فریاد کشید :

- فوراً همه جا روزیر نظر بگیرید .

شب، توی بندرگاه باسعیدو ، یکبار دیگر پرازوغاشد و شیپور بیدارباش زدند ، سربازان هندی و آفریقائی و انگلیسی بیرون ریختند و به دستور سرجوخه تمام ساحل را محاصره کردند تا نفر سوم را پیدا کنند ، اما در میان این هیاهو بود که نفر سوم ، یعنی رحیم به در گمرک خانه رسیده و نفس زنان با مشت به در کوبید .

- رئیس ... رئیس .... آقای رئیس ! .

مدیر گمرک خانه در را به روی او باز کرد و رحیم با پای

برهنه ، عرقریزان و نفس زنان خودش را به میان گمرک خانه انداخت و همچنان مقطع و بریده بریده گفت :

- رئیس ... کاربرد شد ، اما ظاهراً برای من به خیرگذشت .

مدیرگمرک با رنگ پریدگی و دلهره پرسید :

- از تیراندازی ها و هیاهو فهمیدم که کار خراب شده ، تو چطور

میگی به خیرگذشت ؟ ...

رحیم در پناه دیوار نشست با زبان لبهایش را که خشک و ترک

خورده بود ، همه جریان را از اول تا آخر برای او تعریف کرد ،

مدیرگمرک خانه پرسید :

- از آنها خبری نداری ؟ ... از ایوب و زهرا ؟ ..

نه ... راهمان از هم جدا شد .

- تیراندازی که قطع شده ، ممکنه که گریخته باشند و یسا

دستگیرشان کرده باشند ، اما خدا نکنه اسیر شده باشند ، خیلی

بد خواهد شد!

رحیم همچنان نفس زنان گفت :

- توکل بر خدا ... هرچه که خدا بخواد !



## ماجرا اوج می‌گیرد

.... آنشب پرحادثه و پرهیاهو هرطور بودگذشت ، زهرا و ایوب از ساحل دریا به میان آبهای خلیج فارس بلم راندند، و در میان سوجها ناپدید شدند ، راز بزرگ این حمله شبانه برای سرجوخه انگلیسی ناگشوده مانده بود که رفته رفته روز از راه رسید و خورشید از میان دریا سرکشید و با چهره خونین و آتش رنگ خود به همه جاتاید ، بندرباسعید و بیدار شد ، سرجوخه از خوابگاه خودش بیرون آمد، تازه همه چیز برایش آشکار شد، او دید که برمیله بلند قلعه به جای پرچم انگلستان یکبار دیگر پرچم سه رنگ ایران در اهتزاز است ، پرچمی با نقش شیر و خورشید ، سرجوخه با دیدن این منظره اول در بهت و تعجب فرورفت و سپس همه وجودش لبریز از خشم و تنفر شد ، مدتی به پرچم ایران خیره ماند ، آنوقت با غیظ و غضب فراوان فریاد کشید :  
- آه ، وحشی ها ، مردم بی سرو پا ، شما را به دار خواهیم کشید، این کار شما برایتان خطرناک خواهد بود ، بازی و شوخی با قدرت و صلابت امپراطوری بزرگ بریتانیا برای شماگران تمام خواهد شد.  
آنوقت باتندی رو به سربازان دریائی خودش که ساکت و بهت زده باین منظره مینگریستند کرد و گفت :  
- می بینید ، نتیجه این حمله دیشب چنین کاری بود ، اینها

دست به چنین عملی زده‌اند و پرچم امپراطوری را پائین کشیدند ، اینها که تازه صاحب‌ناو جنگی شده‌اند ، خیال میکنند با این اعمال خود میتوانند خودی نشان دهند ، این ایرانی‌ها دارند کار را به جاهای باریک میکشاند ، هرچه زودتر این پرچم را پائین بکشید. با این فرمان سرجوخه انگلیسی یکی از سربازان هندی جلو آمد و با یک حرکت تند از میله بلند بالا رفت و پرچم سه رنگ ایران را که همچنان مغرور و سرافراز در اهتزاز بود ، پائین کشید و بجای آن یکبار دیگر پرچم انگلستان را برافراشت .

آنگاه سرجوخه انگلیسی قدم زنان از قلعه تا کنار ساحل رفت ، او متفکرانه شروع به قدم زدن کرد ، گاهی به ساحل و گاهی به دریا نظر می‌افکند وزیر لب چندبار این جملات را تکرار کرد :

- نفر سوم ؟ !... این نفر سوم کجاست ؟ گفتند او توی بندر است ، وبا آن دو نفر دیگر به دریا نزده ؟ آیا نفر سوم چه کسی میتواند باشد ؟ !

آن وقت نگاهش همه جا گشت تا دور دست‌های ساحلها را کاوید ، به نقطه‌ای از ساحل خیره شد به گمرک خانه با سعیدو ، این مرد ساکت و مرموز ، آیا او آن نفر سوم نیست ؟ ... این رئیس گمرک ؟ ! .

این بود که بسرعت بدفتر کار خود برگشت و دستور داد تا مدیر گمرک خانه را به دفتر بیاورند ، حقیقت اینست که سرجوخه از رئیس گمرک دل‌پری داشت زیرا او بنا بر وظیفه خود چند روز قبل از این ماجری یک بلم را در ناحیه‌ایکه انگلیسیها آنرا متعلق به خود و آبهای امپراطوری میدانستند مورد بازبینی قرار داده ، این امر به «صاحبان» گران آمده بود و حالا سرجوخه بهانه‌ای بدست آورده بود



تا از او انتقام بکشد .

این دستور اجرا شد و چند دقیقه بعد دوسرباز هندی مدیر گمرک خانه را بدقتر سرجوخه انگلیسی آوردند و او را بادیدن مدیر گمرک خانه چند لحظه به نقطه‌ای خیره شد و سپس گفت :

- در توطئه دیشب شما دست داشتید ! .

مدیر گمرک آهسته جواب داد :

- شما این را از کجا می‌گوئید ؟ ...

- برای این که شما نفر سوم هستید ! .

- نفر سوم ؟ ! ... من از این کلمه چیزی سردر نمی‌آورم....

سرجوخه انگلیسی گفت :

- سربازان من در تاریکی شب دیدند که یک نفر بسوی

گمرکخانه می‌دوید .

مدیر گمرک خانه سرش را تکان داد و گفت :

- شاید ، اما در آنجا جز من و رحیم هیچکس دیگر نیست و ما هم

هرگز در این نوع کارها مداخله‌ای نداریم .

- من این را قبول نمیکنم .

- می‌خواهید قبول کنید ، می‌خواهید نکنید ، من از طرف دولت

ایران توی این بندر وظایفی دارم که انجام می‌دهم .

سرجوخه انگلیسی با تندی نیش‌داری گفت :

- آیا این وظیفه شما شرکت در یک توطئه ضد امپراطوری هست؟

آیا با پائین کشیدن پرچم انگلستان و برافراشتن پرچم ایران در بندری

که جزو خاک امپراطوریست شما چه وظیفه را انجام می‌دهید؟! .

مدیر گمرکخانه یکبار دیگر گفت :

- کاپیتان من زیر سایه پرچم ایران متولد شدم ، من در سایه

همین پرچم زیست کرده‌ام و بزرگ شده‌ام نیروگرفته و توانا شده‌ام و درس وطن پرستی و وطن دوستی آموخته‌ام من به این پرچم تعظیم میکنم ، برای اینکه سرخیش خون نیاکان من است که در کوه و دره و دشت و ساحل همین دریای بزرگ بخاطر شرف و استقلال بر خاک ریخته شده .

مدیرگمرک خانه در حالیکه بهیجان آمده بود ، چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد :

- وسیزی این پرچم، همین پارچه سه رنگ، نقش همه کشتزارها و جنگل‌ها و باروری سرزمین‌های من است، نقش کاروتلاش دهقانان ایران برای سبز و خرم نگاهداشتن دشت‌های ایران زمین است . آنها که از اعماق زمین با هزار گونه کوشش و تلاش قطره قطره آب را بیرون میکشند و بر زمین میدهند تا طلای سبز برویاندند . کاپیتان من به سپیدیهای این پرچم عشق میورزم که رنگ صلح و آشتی است ، که رنگ بال‌سپید فرشتگان آسمان است و با ملتی هستیم که در طول تاریخ نه خونریز و سفاک بوده‌ایم و نه غارتگر ، بلکه صلح دوست و آشتی طلب بوده‌ایم، حال تو می‌خواهی که من از چنین پرچمی روی بگردانم و به آن عشق نورزم ؟ نه کاپیتان من پرچم سه‌رنگ ایران را دوست میدارم همچنان که تو پرچم هشت‌پر انگلستان را دوست داری .

من بشما گفتم که نفر سوم من نبودم ، این را صادقانه می‌گویم ، تمام شب را در گمرک خانه بسر آوردم و صدای گلوله‌ها و تیرها شنیدم و از آنجا خارج نشدم .

سرجوخه انگلیسی سرش را تکان داد و گفت :

- منتظر حماسه سرائی شما نبودم ، شما باید بگوئید نفر سوم

- چه کسی بود ؟ .
- مدیرگمرک‌خانه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :
- نمیدانم ... نمیدانم ! .
- رحیم ، مستخدم شما ؟ ....
- سرجوخه انگلیس این را گفت و درچشمهای مدیرگمرک‌خانه خیره شده و ادامه داد:
- حتماً او بوده ؟ .
- مدیرگمرک‌خانه آهسته‌گفت :
- خبرندارم ! .
- چطور خبر ندارید ، مگر او مستخدم شما نیست ؟
- گفتم که از رحیم بیخبرم .
- درگمرک‌خانه بود ؟ ! .
- نمیدانم ... ! .
- سرجوخه انگلیسی با تشدد ادامه داد :
- آیا از این‌که با شما اینطور محترمانه صحبت میکنم سوء استفاده نمیکنید ؟ ! .
- مدیرگمرک‌خانه باسعیدوکه مردی محکم و استوار از مردم جنوب ایران بود ، بدون هراس گفت :
- تعجب میکنم معنی سوء استفاده رانمی‌فهمم ؟ ! .
- سرجوخه انگلیس با خشونت از جایش بلند شد و گفت :
- ما میتوانیم شما را به زندان بیندازیم .
- مدیرگمرک‌خانه همچنان پرقدردت و بی‌هراس گفت :
- میتوانید ، اما جواب دولت ایران را چه خواهید داد؟....
- سرجوخه انگلیسی خندید ، مدتی به این طرف و آن طرف

قدم زد وگفت :

- جواب دولت ایران اینست که عمالش در مستملکات دولت انگلستان خرابکاری میکنند .

مدیرگمرک خانه خاموش ماند و سرجوخه انگلیسی پرسید :

- چرا حرف نمیزنید ؟ بالاخره یکی از شما دو نفر در توطئه دیشب دست داشت ، من باید این جریان را به مرکز دریاداری انگلستان در خلیج فارس خبر بدهم، این بنفع شماست که حقیقت را بگوئید .

مدیرگمرک خانه گفت :

- حقیقت اینست که من در این کار هرگز دست نداشتم .

- حرف اول خودتان را تکرار نکنید پس رحیم در این توطئه وارد بوده است ؟ ! .

- نمیدانم ...

- نمیدانم .. نمیدانم ... نمیدانم ..

سرجوخه انگلیسی با تمسخر و ناراحتی سه بار کلمه نمیدانم را تکرار کرد و آنوقت گفت :

- باید امروز همه چیز روشن بشود .

مدیرگمرک خانه گفت :

- چرا از خودش نمی پرسید ؟

سرجوخه لبخندی زد وگفت :

- آه ، شما میخواهید وجدانتان راحت باشد و دلتان میخواهد

که خود او حقیقت را بگوید ، بسیار خوب، همانطور که شما میخواهید عمل میکنیم .

مدیرگمرک خانه لبخندی زد وگفت :

- رحیم مرد با حقیقتی است ، دروغگو نیست ، شاید او از این ماجرا خبر داشته باشد ... شاید ...

سرجوخه انگلیسی دستور داد تارحیم را حاضر کنند ، وقتی مرد سیه چرده بندری وارد اطاق شد، اولین نگاهش روی چهره مدیرگمرک- خانه ایستاد و او با تردستی چشمکی زد، یعنی که نترس، من علیه تو هیچگونه حرفی نزدم و بانگاه به او فهماند که : مرد باشد و نترسد و مقاومت کند .

سرجوخه انگلیسی نگاهی تند به رحیم انداخت و گفت :

- من آنچه از سخنان آقای مدیرگمرک خانه فهمیدم این است که تو در جریان دیشب وارد بوده‌ای .

رحیم کمی به چشم‌های تند و شرربار سرجوخه نگاه کرد و گفت:

- کاپیتان کدام جریان ؟ ! ...

سرجوخه انگلیسی دندان‌هایش را بهم فشار داد ، اسـا خونسردی خود را حفظ کرد و گفت :

- یعنی تو هیچ چیز نمیدانی ؟ ....

رحیم دست‌هایش را بهم مالید و پاسخ داد :

- چرا ، من خیلی چیزها میدانم .. خیلی چیزها .

سرجوخه انگلیسی با خوشحالی پرسید :

- پس بگو... پس حرف بزن ! .

رحیم همچنان با آرامش پاسخ داد :

- من میدانم که دیشب تو بندر با سعید و پرچم امپراطوری انگلستان رو از بام قلعه پائین کشیدند و بجای آن پرچم ایران برافراشتند .

سرجوخه انگلیسی با تندی پرسید :

- چه کسی این کار را کرد ؟ این‌ها چه کسانی بودند ؟ ! ...

رحیم ابروهایش را بالا برد و سرش را تکان داد و گفت :  
- والله نمیدانم ... نمیدانم !.

سرجوخه فریاد کشید :

- اگر حقیقت را نگوئی ، دستور میدهم تیر بارانت کنند .

رحیم با سادگی گفت :

- حقیقت از نظر شما کاپیتان چی هست ؟ شما دلتان میخواهد  
من چه بگویم ، فقط باید قبول کنید که من در جریان برافراشتن پرچم  
شرکت نداشتم ، اصلا دست من به پرچم نخورد ، تعجب میکنم  
کسانی از دریا آمده‌اند و پرچم ایران را بجای پرچم انگلستان  
برافراشتند و بعد به دل دریاها رفتند و شما ما را به محاکمه  
کشیده‌اید !

سرجوخه انگلیسی مدتی در سکوت و خاموشی خشم‌آلودی بقدم زدن  
پرداخت و آنگاه بطرف مدیرگمرک‌خانه برگشت و گفت :

- ما به این مستخدم شما سوء ظن داریم، از نگاه‌های او ،  
از طرز حرف زدنش می‌فهمیم که در جریان وارد بوده است ، شما آزاد  
هستید و میتوانید به محل کار خودتان برگردید ولی رحیم باید تا موقعی  
که اقرار نکرده است در بازداشتگاه ما باشد .

مدیرگمرک‌خانه گفت :

- ولی این عمل شما یک عمل صحیحی نیست، او یک ایرانی  
است ، آخر شما به چه حقی او را بازداشت میکنید ؟ ..

سرجوخه انگلیسی با خشونت گفت :

- هم بازداشت میکنیم و هم با شکنجه او را به اقرار وادار  
خواهیم کرد .

مدیرگمرک‌خانه باسعیدو با تعجب پرسید ؟ :

- یعنی او را شکنجه میدهید ؟! ...

### ماجرا اوج می‌گیرد

سرجوخه سرش را تکان داد و گفت :

- اگر اقرار نکنند راهی نیست!.

پس از آن اشاره کرد و دو نفر از سربازان هندی که مثل زغال سوخته بودند و اندام تکیده و لاغری داشتند و شلوارهای کوتاهشان از زانو بالاتر بود ، پیش آمدند و رحیم را از جا بلند کردند ، زیر بازوهایش را گرفتند و کشان کشان بردند و مدیرگمرک خانه باسعیدو را نیز از قلعه انداختند بیرون و سرجوخه انگلیسی گفت :

- یادتون باشد که شما نیز آقای مدیرگمرک خانه تحت نظر

ما هستید و باید تا روشن شدن قضیه از باسعیدو خارج نشوید، این

یک دستور است میفهمید ؟ ....

سرجوخه انگلیسی بعد از این سخن دیگر درنگ نکرد و از

درخارج شد ، یگراست به سراغ رحیم رفت ، رحیم را به یک زیرزمین

تاریک برده ، او را روی زمین انداخته بودند ، توی آن زیر زمین

هوا خفقان‌آور بود ، بوی رطوبت و هوای لزوج آنجا را پر کرده بود ،

سرجوخه انگلیسی نزدیک رفت و به رحیم که در گوشه‌ای او رابه

زنجیر بسته بودند نگاهی افکند و گفت :

- رحیم ، تو با مرگ چندان فاصله‌ای نداری ! .

چشمان رحیم برقی زد و خاموش ماند و سرجوخه انگلیسی که

میخواست هر طور هست پیش از آنکه جریان رابه مرکز فرماندهی دریائی

انگلستان در بصره اطلاع دهد خودش از جریان و توطئه شب قبل

پرده بردارد ، با تبختر و غرور خشک و چندش‌آوری ادامه داد .

- تو یک آدم بی‌سروپاهستی ، مثل همه مردم این سرزمینها،

خودتان هم نمیدانید اربابتان چه کسی است ....

رحیم حرف او را قطع کرد و بدون هراس گفت :

- ما یک ارباب داریم ، ایران ....

سرجوخه با تندی تحقیر آمیزی گفت :

- خفه شو .... تونمی فهمی باچه کسی داری حرف میزنی .  
بعد از آن ادامه داد :

- با اینحال تو قابل ترحمی ، برای اینکه آلت دست گروهی خرابکار ویاغی شده ای من میتوانم به تو کمک کنم و اگر اقرار کنی که شب گذشته چه کسانی از راه دریا به بندر آمدند و پرچم امپراطوری را پائین کشیدند ، علاوه برآنکه تورا آزاد خواهم کرد ، یک جایزه بزرگی هم به تو خواهم داد و حتی اگر میترسی که از طرف مردم خودت مجازات بشوی ، ما ترا تحت حمایت خودمان خواهیم گرفت ، فقط این را بدان که انکار بی فایده است ، اقرار کن و راحت شو .

رحیم همچنان با خونسردی گفت :

- کاپیتان ، جایزه برای خودتان ، ما با همین حقوق بخور و نمیرد دولت ایران میسازیم و تو باید بدانی که من از جریان شب گذشته اطلاعی ندارم .

سرجوخه گفت :

- تو دروغ میگوئی ... بدبخت ! .

رحیم با خونسردی گفت :

- جز راستی چیزی نمیگویم .

- من تورا به حرف زدن وامیدارم .

- شاید ، اما ... کاپیتان غیر از این چیزی نمیدانم .

سرجوخه انگلیسی نزدیک رفت و با شلاق بصورت رحیم

نواخت ، یک ضربه ، دوضربه ، چند ضربه و باخشونت فریاد زد :

- این احمق را باید کشت ، تو نمیتوانی فکر کنی فردای شما

چقدر تاریک خواهد بود ، هیچ قدرتی وجود ندارد که در دریای

فارس خودنمایی کند ، مگر قدرت امپراطوری انگلستان ، امروز همه



کشتی‌هائی که در خلیج فارس و دریای عمان و شط‌العرب رفت‌وآمد میکنند ، فقط یک پرچم دارند و آن پرچم امپراطوری انگلستان است. با این دستور سرجوخه انگلیسی ، مأمورین او پیش تاختند و رحیم را بزیر شلاق انداختند ، شلاقها سیمی بود و ضربه‌ها تند و آتشین اما رحیم مقاومتش زیاد بود، جوانک پوست قهوه‌ای عاشق وطن بود و دردناکترین لحظه آن موقعی بود که آب نمک‌آلود را روی پشت رحیم میریختند و بازهم شلاق میزدند .

وقتی سرجوخه انگلیسی از شکنجه رحیم نتیجه نگرفت باخشم و نفرت ، با قدمهائی که میلرزید بسوی دفترکار خود رفت و پشت‌میز کارش نشست و یک گزارش مفصل،: از این که ایرانی‌ها پس از آن که دارای ناوهای جنگی «پلنگ» و «بیر» و «سیمرخ» شده‌اند، در خلیج فارس دست به توطئه و عصیان زده‌اند برای مرکز فرماندهی خود فرستاد و از آنها چاره‌جویی کرد و نتیجه این شد که پنج روز بعد در یک صبح آرام ، صبحی که تازه آفتاب از میان آبهای دریا تیغ کشیده بود ، یک کشتی کوچک جنگی انگلستان که پرچم هشت پر انگلیسی بر فراز دکل آن در اهتزاز بود از دور نمایان شد .

خورشید تازه طلوع کرده بود ، پولکهای سفید موجهای بیقرار دریا با بازیگوشی‌های مداوم اشعه خورشید را در آغوش میفشرد، آسمان هزار رنگ میگرفت و روز آرام بود و دریا آرام بود ، همه چیز در سکوت زیبای صبحدمان غرق شده بود و تنها فریاد مرغان سپیدبال دریائی که با شادی و نشاط تا سطح آب پرواز میکردند ، همه جا را لبریز میکرد ، ماهیگیران با سعیدو مثل همیشه در دل دریا همه‌همه میکردند و تور می‌انداختند ، ناوچه انگلیسی برسینه کبود آبهای دریا پیش می‌آمد، این ناو نزدیک بندر شد و در بندرگاه

کوچک باسعیدو لنگر انداخت و دو افسرجوان نیروی دریائی انگلستان از آن پیاده شدند و یکراست بسوی قلعه بندر رفتند و پس از مدتی مذاکره ، باسرجوخه انگلیسی یکراست به گمرک‌خانه محقر باسعیدو رفتند و مدیرگمرک‌خانه را مورد بازجوئی قرار دادند اما نتیجه همان بود ، مدیرگمرک‌خانه همان حرفها را زد ، هرگز تسلیم نشد و به آنهاگفت : من جز اینکه از طرف دولت ایران توی این بندر مأمور هستم هیچ چیز نمیدانم .

یکی از افسران که از دیگری مسن‌تر بود و مغرورتر ، به مدیر گمرک‌خانه گفت :

- به ما گزارش دادند که این توطئه با اطلاع شما صورت گرفته است .

مدیرگمرک‌خانه پاسخ داد :

- من هرگز از جریان اطلاع ندارم ، تازه شما حق ندارید از من بازجوئی کنید .

افسر انگلیسی گفت :

- شما باید به ما کمک کنید تاریشه این توطئه را خشک کنیم .

مدیرگمرک‌خانه گفت :

- آنچه در بندر باسعیدو اتفاق میافتد یک امر خاصی است که

ارتباط به گمرک و شغل من ندارد، بهتر است که راه دیگری درپیش بگیرید .

اما افسرجوان دیگر که تا اینموقع خاموش بودگفت :

- شما را از اینجا خواهیم برد .

مدیرگمرک‌خانه پاسخ داد :

- شما قدرت هرگونه کاری را دارید ، اما من نیز دولتی دارم

که از حقوق من حمایت خواهد کرد و شما باید جوابگو باشید .

افسر انگلیسی کمی فکر کرد و گفت :

- با ما بیائید ....

رئیس گمرک‌خانه از جا حرکت نکرد و افسرانگلیسی با تعجب

پرسید :

- آیا باید با زور با شما حرف زد؟! ...

مدیرگمرک‌خانه گفت :

- من با میل خودم با شما نخواهم آمد ، این شما هستید که خلاف هرگونه قوانین انسانی و بین‌المللی با مارفتار میکنید ، من مأمور دولت ایران هستم .

این سخن باعث شد که افسر انگلیسی به سربازان دریائی که تفنگهایشان را حمایل کرده و منتظر فرمان بودند گفت :

- ایشان را به کشتی جنگی راهنمایی کنید .

سربازان دریائی انگلستان پا بر زمین کوبیدند و پیش آمدند و مدیرگمرک‌خانه با سعیدو را به جلو راندند و بسوی کشتی جنگی بردند .

ساعتی بعد در حالیکه ماهیگیران و مردم بومی بندر از دور شاهد ماجرا بودند، ناوجنگی کوچک انگلستان که پرچم هشت پر بریتانیا بر بالای دکلش در اهتزاز بود ، با سعیدو را ترک کردند و با یک خروش تند و سوت بلند به میان دریا رفت و بسوی بندرعباس راهش را گشود .

یک روز بعد از این واقعه تلخ و زشت در فریاد اندوهگین ساحل خلیج فارس، رحیم جوان وطن پرست بندر زیر ضربات تند و خونریز شلاق ، نه هرگز اعتراف کرد و نه هرگز تسلیم شد .

اما این جریان تند و ضد ایرانی، این بارمانند دفعات قبل، مثل هزاران باردیگر مخفی نماند و جریان بدنبال گزارش تند و میهنی

دریادار «بایندر» به اطلاع تهران رسید و جریان در روز بیست و نهم  
مهرماه یکهزار و سیصد و دوازده در روزنامه‌ها چاپ شد و مردم تهران  
در غروب آن روز برای نخستین بار این خبر را خواندند و روز بعد  
با این خبر تکان‌دهنده که یک دفعه افکار مردم را متوجه خلیج  
فارس کرده بود، و همه از هم میپرسیدند:

- در خلیج فارس چه میگذرد؟ ...

در مجلس شورایی این واقعه مورد بحث و گفتگو قرار  
گرفت و «حاج‌محتشم‌السلطنه اسفندیاری» باحالتی متأثر و برافروخته  
پشت‌تریون رفت و گفت:

- «دیشب و امروز درجراید خبر تعجب‌آوری دیده شده،  
بعضی آقایان همان دیشب از من سؤال کردند که از این موضوع  
اگر مطلع هستم به آقایان اطلاعی بدهم، بنده چون اطلاعی نداشتم  
و اطمینان داشتم افکار آقایان رفقای پارلمانی بنده از این بابت نگران  
است و دیگران هم از این بابت سخت متوحش و نگران هستند،  
شبانہ خدمت آقای رئیس مجلس عرض کردم که برای رفع این محذور  
از آقای وزیر خارجه خواهش شود تا تشریف بیاورند و درباره این مسئله  
توضیحاتی بدهند که انشاءالله اسباب تسکین این نگرانی بشود،»  
صورت قضیه که در روزنامه نوشته شده است عیناً بنده میخوانم:

یک خبر عجیب ...!

«برطبق اطلاعات واصله چند روز قبل مدیرگمرک باسعیدو  
را در حین انجام وظیفه، مأمورین بحری انگلیس که در آن حدود  
بوده‌اند، توقیف نموده و به کشتی جنگی انگلیس برده و استنطاق  
کرده و پس از آن با کشتی جنگی خودشان به بندرعباس فرستاده‌اند.  
حالا، با اینکه همه دنیا فریاد میکنند که باید مناسبات ملل

با یکدیگر دوستانه باشد و رعایت استقلال و حقوق ملل بشود، این مسئله مخالف تمام مقررات و مناسبات دوستی است و مردم حق دارند نگران باشند، این است که امروز از آقای وزیر خارجه خواهش میکنم که برای آسایش خیال مردم جریان قضیه را روشن بفرمایند تا رفع نگرانیها بشود، آخر این که کار نمیشود، در خاک ما، در مملکت ما ایران، ما هنوز می‌بینیم که دولت قدرتمند و قوی‌دست انگلستان دست به اعمالی می‌زند که گویا اربابی با رعیت خود طرف است و باعث تعجب همه ماست که این همسایه جنوبی ایران نمیداند که ایران یک کشور مستقل و حاکم بر سرنوشته خودش میباشد، این اعمال تعجب‌آور که خلاف همه قوانین بشری و جهانی است جز اینکه ما را سمج‌تر سازد که برای حفظ حیثیت ملی و تاریخی خود کوشاتر باشیم، نتیجه دیگری ندارد، ما نباید از امروز اجازه بدهیم که یک دولت قوی اینگونه خودسرانه به ضد استقلال کشور ما دست به تحریکات بزند، ما باید از تکرار چنین وقایعی جلوگیری کنیم...»

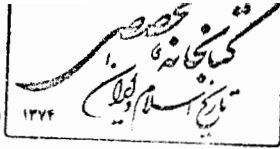
آنگاه وزیر خارجه ایران پشت‌تربیون قرار می‌گیرد و می‌گوید:

«واقعاً با سعیدو، یک جریان تأسف‌آوری است که متأسفانه اتفاق افتاده و اطلاعات مندرج در جراید و اخباری که به نماینده محترم رسیده صحت دارد و جریان چنین است، این قضیه در نقطه‌ای از خاک ایران موسوم به با سعیدو اتفاق افتاده و بطوری که آقایان میدانند با سعیدو قریه ایست در منتهی‌الیه شمال غربی جزیره قشم، نزدیک به ساحل واقع شده و یک محله از این قریه سابقاً به اسم «قلم‌دانی» بوده که در این اواخر به اسم با سعیدو کهنه معروف شده است، از سنوات قبل یعنی دوره ضعف و ناتوانی و فترت ایران دولت انگلستان این بندر را پایگاه دریائی خود کرد و در آن گورستانی جهت مردگان نیروی بحریه خود و انباری جهت ذغال سنگ کشتی‌ها

وناوگان دریائی خود بنانهاده است .

در تاریخ روزنهم اکتبر (هفدهم مهر) تقریباً در ساعت شش بعد از ظهر مدیرگمرک از یک بلمی که تفتیش نموده بود پیاده میشود ، بلم مزبور به فاصله در ساحل ناحیه انگلیس و داخل آبهای ساحلی متصل به قسمت مزبور لنگر انداخته که یک صاحب منصب و یک مترجم انگلیس به سراغ مدیرگمرک آمده و از اوسئوالاتی میکنند و بعد او را نزد کاپیتان کشتی جنگی انگلیسی برده و تا ساعتها مدیرگمرک و فراش گمرک را مورد بازجوئی قرار داده اند و پس از آن مدیرگمرک خانه باسعیدو را با کشتی جنگی خود به بندرعباس برده اند ، بدتر از این قضیه و بدتر از این حادثه مراسله ای است که از سفارت انگلیس در بیست و چهارم مهرماه به وزارت خارجه رسیده است ، درمراسله مزبور این اقدام مدیرگمرک خانه را نقض «استاتوکو» معرفی نموده و ازدولت شاهنشاهی ایران خواسته اند که تعلیمات بهمه مأمورین دولتی در باسعیدو داده شود که نظیر این قضیه که مداخله در امور بحریه انگلستان است، دیگر تکرار نگردد، مسلم است این اعمال به رویه مأمورین بحری انگلستان نسبت بمأمور رسمی ایران که به ادای وظایف خود مشغول بوده و توقیف و استنطاق او و بردن جبری از محل مأموریتش به نقطه دیگر تاچه حد اسباب تعجب و حیرت اولیای دولت شده ، بنده بلافاصله به نماینده انگلستان در ایران اعتراض کردم و اهمیت موضوع را خاطر نشان ساختم و در جواب دولت انگلستان نیز در جوابیه ای اشعار داشتم :

- اولاً ، در قسمت ادعای دولت انگلستان در باسعیدوی کهنه اینطور نوشتم : «جسای نهایت تعجب است که ادعای دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان در داشتن انبار ذغال در باسعیدو



تدرجاً صورت دیگری بخود گرفته و اینک اعمالی مانند رفتار مالکانه نموده و مانع اجرای حق حاکمیت ایران در آنجایی شوند و حتی آن را ناحیه مخصوص انگلیس نام نهاده و آبهای ساحلی آن را نیز از قلمرو ایران خارج میدانند در صورتیکه دولت ایران در هیچوقت و هیچ زمانی هیچگونه ناحیه انگلیسی و هیچ نوع حق تصرفی برای دولت انگلیس در باسعید و نشناخته است و نمی شناسد.

ثانیاً : در مورد «استاتوکو» استفسار کردم که مقصود از استناد به «استاتوکو» در این مورد چیست و به چه مجوزی مأمورین انگلیس خود را مجاز به چنین رفتاری نموده اند ؟ ...

ثالثاً : در مورد رفتار نسبت به مأمورگرمرک اظهار حیرت و تعجب کردم که در عهدی که تمام دول به احترام به حقوق دیگران دعوت می شوند چنین رویه و رفتاری از طرف مأمورین بحری انگلیس در آبهای ایران بعمل آید و بر علیه تمام قوانین بین الملل، قوای بحریه انگلستان در خاک ایران مداخله مسلحانه نموده و یک نفر از مأمورین ایران را در حین انجام وظیفه دستگیر کرده و به کشتی جنگی برده و محبوس سازند و آنگاه او را به نقطه ای دیگر تبعید نمایند .

رابعاً : نسبت به سه موضوع شدیداً و قویاً اعتراض دارم ، اول به مداخله مسلحانه مأمورین بحری انگلستان در خاک ایران، دوم به این مطلب که ساحل یک بندر صدرصد ایرانی را ناحیه انگلیسی نام برده اید و اشاره به آبهای ساحلی انگلستان نموده اید و سوم نسبت به توقیف یک مأمور ایرانی در حین انجام وظیفه . درخاتمه به اطلاع میرساند که هرچه زودتر باید مأمور ایرانی به محل مأموریت خود اعاده داده شود و جداً تقاضا دارم که برای جبران و ترمیم این قضیه و تأدیب مأمورین مربوطه اقدام گردد».

خلیج فارس ، بنادر و سواحل ایرانی خلیج فارس در سال های  
دور تاریخ ایران متعلق به میهن عزیز ما بوده و جزء لاینفک ایران است  
و ما از امروز که دوباره کتاب زندگی ایرانیان بعد از سالها سرگردانی  
وضعف و هرج و مرج ورق می خورد دیگر اجازه نمیدهیم که اعمال  
تحریک آمیز گذشته تکرار شود و البته گزارش امر هرچه باشد بعد از این  
باز هم به استحضار مجلس محترم شورای ملی خواهد رسید.





### ایران شکایت می کند

. . . . به دنبال این سؤال و جواب بود که دولت ایران ناگهان یک قدم شجاعانه برداشت و از جریان مداخله و اعمال نفوذ دولت انگلستان به دیوان دآوری لاهه شکایت برد .

این خبر در روزنامه های دنیا منتشر شد و سیاستمداران جهان را متوجه یک کشور کوچک کرد این کشور که برای احقاق حق خود بایک دولت قوی یال و کویال پنجه در پنجه انداخته است ، کجاست ؟ .

ایران چگونه کشوری است ؟ ! .. ایران ؟ !....

در آن روزگاران خیلی از مردم کشورهای اروپائی ایران را نمی شناختند و از خود می پرسیدند : این ایران که با انگلستان کبیر طرف دعوا شده است کدام کشور است ؟ ! ... این ایران ؟ !....

انگلستان برای اولین بار با همه نفوذ و قدرت عظیم خود میدید که کشوری کوچک برضد او قیام کرده است و او را به محاکمه کشیده .

این یک محاکمه جالب بود ، از تمام اروپا و آمریکا خبرنگاران به لاهه آمدند یک طرف انگلستان بود و یک طرف ایران ، مردی که از طرف ایران به لاهه رفت ، ذکاء الملک فروغی بود ، مردی توانا ، سیاستمداری برجسته و دانشمندی مطلع .

روزی که دادگاه «لاَه» تشکیل شد و هیئت قضات بر کرسی های خود قرار گرفتند ، رئیس جلسه یک قاضی سالخورده و پرا بهت بود یک

قاضی انگلیسی ، وقتی «ذکاءالملک» وارد شد ، نگاهش روی چهره این قاضی سالخورده ایستاد و توی دلش گفت :

- آیا این مرد؟ ، آیا این قاضی آبروی سالهای سال قضاوت درست و مشهور انگلستان را بیاد خواهد داد یا به حق قضاوت خواهد کرد؟  
«ذکاءالملک» در این اندیشه بود که قاضی انگلیسی زنگ جلسه را بصدا درآورد و درحالیکه لباس خاص قضات بین‌المللی را برتن داشت و کلاه گیس بلند و مصنوعی را بر سر ، با ابهتی تمام گفت:  
- جلسه دادگاه بین‌المللی رسمی است ، موضوع شکایت دولت شاهنشاهی ایران از دولت پادشاه اعلیحضرت انگلستان مطرح است و من اینک از نماینده محترم ایران خواهش میکنم دلائل ادعای دولت خود را در پیشگاه دادگاه بین‌المللی بیان دارند و مطمئن باشند که در این مکان مقدس همه وجدانها پاک است و آراء عادلانه و بحق خواهد بود ، ما وجدان و خداوند را گواه داوریهی خود میدانیم و در این دادگاه ، قوی ، قوی نیست و ضعیف هم ضعیف نیست ، آقای فروغی بفرمائید ! .

«ذکاءالملک فروغی» ، سرد موقر و متین از جای برخاست ، اسناد و مدارکش را دسته کرده ، بسوی میز دفاع رفت ، نگاهش را از پشت تریبون به هیئت قضات دوخت و شمرد و آرام شروع به سخن کرد و گفت :

- بنام مقدس خداوند تعالی ، اینک در محضر دادگاهی بزرگ و آبرومند که امید ملت‌های کوچک برای احقاق حق خود میباشد ، ایستاده‌ام و اجازه میخواهم نخست مقدمه‌ای را بعرض دادگاه عالی بین‌المللی برسانم و سپس دلائل خود را عرضه بدارم .

آقایان قضات من از سرزمینی می‌آیم که حتی بزرگ به گردن تمدن جهان دارد و در طول هزار سال ، دو هزار سال، سه هزار سال و بیشتر ایران همواره بخاطر پیشرفت اندیشه‌ها و اخلاق انسانی کوشیده است ، ایران سرزمین من است و این سرزمین با اینکه هزاران سال مهمل تمدن جهان بوده در سالهای اخیر سخت مورد هجوم استعمار گران و دول زورمند اروپائی قرار گرفته است ، در این راه بسیاری از میراثهای فرهنگی ایران را غارت کردند و بسیاری از سرزمینهای ما را پایمال ستم کردند، در پستی روح افراد ملت ما کوشیده‌اند و قهرمانان ما را بخون کشیدند ، اما با همه این‌ها نتوانستند بر ما آن‌گونه که میخواستند تسلط پیدا کنند ، گرچه دامنه این تسلط تا همه سرزمینهای شرق کشیده شد و دامنه مستعمرات دول اروپا تا شرق دور رفت ولی ما مستعمره نشدیم ، غارت شدیم ، اما مستعمره نشدیم ، شلاق خوردیم اما از مقاومت باز نماندیم ، وقتی پشتوانه ملتی یک تاریخ درخشان باشد ، نه تاریخ جنگ و خونریزی بلکه تاریخ فرهنگ و تمدن و هنر و اخلاق، شک نیست که ضعیف میشود اما نابود نمیشود. ایران سرزمین آفتاب است ، سرزمین تاریخ است ، سرزمین دانش است ، سرزمین هنر است و شما آقایان قضات بروید درموزه‌های خود بگردید ، در پای هر غرفه به تماشا بایستید ، در کتابخانه‌ها به کاوش و مطالعه بپردازید تا ببینید که آیا ایران چه اندازه بزرگ است ، قدرت و توانائی ملتی که سه هزار سال تاریخ دارد قابل انکار نیست و من از چنین سرزمینی می‌آیم و شما می‌گوییم که ملت ایران در طول تاریخ بر دریای پارس ، دریائی که به هند میرود و معبر دریائی بزرگ است، مالکیت داشته ، همواره دریانوردان ایرانی بیساک و دلیر بر سینه این دریا تاخته‌اند و پرچم ایران را تا دور دستها برده‌اند ،

ایران در خلیج فارس همواره مالک جزیره و بندرهای زیادی بوده است و این مالکیت نه امروز بدست آمده ، نه در سالهای اخیر بدست آمده ، بلکه از هزاران سال پیش وجود داشته است .

شاید آقایان قضات محترم ، این ادعا احتیاج به اثبات نداشته باشد که ایران مالک جزیره و بنادر سواحل خلیج فارس میباشد ، اگر ایران این ادعا را نداشته باشد ، چه کسی ، یا چه ملتی میتواند چنین ادعائی داشته باشد؟! ... اگر جزایر و بنادر خلیج فارس که رنگ تاریخ ایران را بخود گرفته متعلق به ملت ایران نباشد ، پس میتواند به کدام ملت دیگری تعلق داشته باشد؟! ... آیا از روزگاران قدیم غیر از ملت ایران ملتی دیگر در قلمرو این آبها وجود داشته است؟! ... وحالا با این مقدمه ، با این پرسشهای بی پاسخ چگونه دولت پادشاهی اعلیحضرت انگلستان میتواند بر بندر باسعیدو ادعای مالکیت داشته باشد ؟ ...

جای بسی تعجب است در روزگارانی که جامعه ملل ، بر سرنوشت ملتها حاکم است و قوانین بین المللی همه جا مراعات میشود ، چگونه یک کشور بزرگ و زورمند میتواند ادعا کند که مالک سرزمین و خاک کشور دیگریست ؟ ...

دولت انگلستان ، خانه را خالی از صاحب خانه دیده و آمده است در آنجا سکونت کرده ولی آیا این دلیل حقانیت و ادعای آن مهمان ناخوانده در این خانه است؟! ...

کنون قضات محترم دادگاه بین المللی لاهه که میدانم هر کدام از شما یکی از بزرگان داوری جهان هستید و هرگز تحت نفوذ هیچ قدرتی هر چقدر هم که عظیم و نیرومند باشد نخواهید رفت من شما را یکبار دیگر به سالهائی میبرم که این مهمان ناخوانده ، به خانه ما وارد شد ، نزدیک به چهارصد سال پیش که اروپا به فکر

تسخیر جهان و تجارت با دنیای دیگر افتاد ، تجارت ابریشم ، تجارت ادویه تجارت مروارید و سنگهای معدنی و البته به دنبال این تجارت‌ها مقاصد دیگر نیز نهفته بود ، از آن روزگار تا به امروز ، خلیج فارس و سواحل جنوب ایران دچار هزاران گونه‌گرفتاری شده است. درجنگ جهانی اول یکبار نیروی انگلستان بدون هیچگونه مجوزی در بندر بوشهر پیاده شد و دورتر از آن در دوران سلطنت محمدشاه و ناصرالدین شاه قاجار هنگام جنگ هرات انگلستان بازم با نیروی بحریه و کشتی‌های جنگی این کشور سواحل جنوبی ایران و بندر بوشهر را محاصره کرده است و پس از آن توطئه از پس توطئه برای ملت صلح طلب و مهربان ما بکار رفته است .

اما امروز ما ، مردم صلح دوست ایران که می‌خواهیم در سرزمین تاریخی خود از صلح و آرامش برخوردار باشیم ، چون مورد تجاوز قرار گرفته ایم به شما متوسل میشویم ، یعنی به مرجع عالی قضائی جهانی ، یعنی به دیوان دادگستری لاهه و وجدان پاک و دانش بشری شما قضات محترم و معظم ، و اطمینان داریم که شما حق ما را تأیید کرده و ما را مورد حمایت دادگری خود قرار خواهید داد .

من که از طرف دولت شاهنشاهی ایران به دیوان داوری لاهه به تظلم آمده‌ام ، اطمینان دارم که شما طوری قضاوت خواهید کرد که هم فرشته عدالت شاد شود و هم همه جهانیان بدانند که دیوان دادگری لاهه ، این دیوان بین‌المللی و بزرگ ، یک چنین رائی عادلانه صادر خواهد کرد ، آنچنان که ملت‌های ضعیف امیدوار شوند . من در اینجا با اطمینان به درایت و هوشیاری شما و نیز حق‌طلبی و دانش شما ، مدارک مثبت و غیر قابل انکار خود را که هزاران سال است سواحل خلیج فارس و بسیاری از جزایر و بنادر آن متعلق به ملت ایران است تقدیم میدارم و امیدوارم که دادگاه

بین‌المللی رائی صادر کند که دیگر هیچ دولت قدرتمندی نتواند بر سرزمین دول صلحجو و کوچک دست تعدی بگشاید و با بی‌اعتنائی به سرنوشت سردبی خودسرانه عمل کند و مأسور دولتی را که گناهی جز انجام وظیفه ندارد دستگیر کرده و مورد استنطاق قرار دهد و او را به کشتی جنگی برده و به یک نقطه دیگر تبعید نماید .

آقایان قضات : از اینکه دقایق و ساعات زیادی را به سخنان من که نماینده یک دولت صلح طلب و کهن سال هستم ، که تفاهم و دوستی با همه ملل جهان را شعار خود قرار داده است گوش فرا داده اید تشکرو امتنان فراوان دارم و منتظرم تا با صدور رای عادلانه و حق پسندانه خود ملل ضعیف را به قدرت قضاوت بین‌المللی امیدوار سازید .

«ذکاء الملک فروغی» یک شخصیت ممتاز بین‌المللی بود ، پخته و متین حرف میزد ، این سخنان او در فضای دادگاه که به زبان فرانسه سلیس ادا می‌شد ، تأثیر بسیار عمیق و نیکوئی بخشید آنچنان که دیوان دادگستری لاهه ، با بررسی مدارک قاطع ایران عاقبت پس از چند روز بررسی و مشورت رأی به حقانیت ایران صادر کرد . «دویابد فرج الله رسائی» در این باره در کتاب دو هزاروپانصد سال بر روی دریاها مینویسد :

«انگلیسی‌ها در آن موقع با قدرت و نفوذ و تسلطی که در دنیا داشتند ، بهیچوجه تصور نمی‌کردند که دولت ایران بتواند در جامعه ملل و دیوان داوری لاهه عرض اندام نموده و به نفع خود و علیه انگلستان رأی صادر نماید، در مورد دفاع از شکایت دولت ایران در مورد باسعید و مرحوم ذکاء الملک فروغی از طرف اعلیحضرت رضا شاه کبیر مأسوریت یافت که در جلسه داوری حضور یافته و از دادخواست دولت ایران و حقوق حقه ملی ما دفاع نماید ، فقید سعید با شخصیت محترم بین‌المللی

خود و با وجود آن که ریاست داوران بین المللی را یک نفر انگلیسی عهده دار بود ، دفاعیاتش با دلایل منطقی و غیرقابل انکار طوری مؤثر واقع شد که داوران به اتفاق آراء حقانیت میهنی ما را تأیید کردند و انگلیسی ها هم برای حفظ پرستیژ دیوان داوری لاهه که رئیس آن یک نفر انگلیسی بود و برای آنکه نشان بدهند نسبت به قوانین مقررات بین المللی مطیع میباشند ، برخلاف میل خود و با وجود تمام قدرت و نفوذی که در آن زمان در دنیا داشتند بدون تشبث تسلیم رأی دیوان داوری لاهه گردیده و سواحل ایران را فوراً تخلیه و آنجا را ترک نمودند» .

و بدین ترتیب خلیج فارس یکبار دیگر روحی در کالبد خود دمیده یافت، زندگی را از سرگرفت غروری دوباره پدیدار شد .



### روز خون .... روز جنگ

یکبار دیگر، خلیج فارس رنگ خون گرفت، باز هم استعمار، باز هم دولت‌های زورمند به ساحل خلیج فارس و اروندرود روی آوردند، عقابهای دریای پارس حالا دیگر نیرومند شده بودند، عقابها برفراز کشتی‌های عظیم جنگی «بیر» و «پلنگ» و «سیمرغ» و «کرگس» پرواز میکردند، عقابها مغرور بودند، آبهای کبود نیز مغرور بودند و آسمان خلیج فارس بدون ابر و آرام بود، اما هوای اروپا ناگهان با پیدا شدن قدرت بزرگ و مهیب یک نیروی عظیم صنعتی و جنگی ابرآلود شد، آتش جنگ جهانی دوم در اروپا شعله‌ورگشت و فریاد رعدآسای هیتلر چنان طنین خوفناک و وحشت‌انگیز افکند که تا آنسوی دنیا رفت، فریاد هیتلر چنین بود:

- ژرمن برتر از همه... آلمان مافوق جهان!.

ودر پی آن جنگجویان آلمانی از مرزهای اروپا گذشتند، کشورها یکی پس از دیگری در برابر سیل منظم و کوه‌پیکر آلمان از پسای درآمدند، اطریش و دو روز بعد بلژیک، دوزخ دیگر هلند، دانمارک، چند روز بعد، مجارستان، یوگسلاوی، چک اسلواکی، لهستان، رومانی دو هفته بعد فرانسه و ... آلمان که در روزهای نخستین جنگ با



روسیه توافق کرده بود، اینک به روسیه حمله میکرد، بر سرزمین یخبندان و خطرناک، به سرزمین مردان جنگجو و پرقدرت حمله آورده بود، در این میان دولت ایران میبایست چه کند؟ چه روشی بهترین روشها بود اگر این دولت برمی‌گزید؟ بیطرفی و تنها همین یک کلمه کافی بود، دولت ایران به دنیا اعلام کرد:

- «در این جدال بزرگ، در این مخاصمه عظیم که میان دولتهای «محمور»، یعنی آلمان و ایتالیا و ژاپن از یکطرف «متفقین» یعنی روسیه، آمریکا، فرانسه، انگلستان از سوی دیگر درگرفته است دولت ایران اعلام بیطرفی میکند و با تمام قوا میکوشد تا بیطرفی خود را بطور کامل حفظ نماید».

دولت ایران به دنبال این اعلام بیطرفی علاوه بر اینکه عملاً کوشش میکرد تا کوچکترین بهانه بدست هریک از دو جبهه ندهد، در روزنامه‌های ایران این اعلامیه از جانب شهربانی کل کشور به چاپ رسید.

«.. چنانچه مردم در پیرامون مسائل سیاسی جهان ودولتهای متخاصم تبادل افکار نموده و به مباحثه مشغول شوند، از طرف مقامات مربوط تعقیب خواهند شد.»

آتش جنگ شعله میکشید، هر لحظه دنیا را در لهیب سوزان خود فرو میبرد، بر سراسر دنیا لحظات اضطراب آمیزی می‌گذشت، توی آسمان، توی دریا، توی خشکی، این جنگ بیرحم و سوزان ادامه داشت، ادامه ای وحشتناک، این جنگ مانند غولی مهیب میغرید و فریاد میکشید و نعره میزد و دیوانه‌وار خون می‌طلبید، دامنه این جنگ هر روز وسیع تر میشد، همه جای جهان از دور و نزدیک درخطر این جنگ بزرگ جهانی قرار گرفته بود و در این میان کار خلیج فارس مشکل تر از

همیشه بود، خلیج فارس منطقه‌ای حساس بود، با موقعیتی خاص بر سر راه جدالها قرار داشت و لحظات سخت و خطرناکی را می‌گذرانید. این لحظات حساس، این لحظات خطرناک، وقتی به اوج خود رسید و چشمگیرتر شد که در یک روز آرام و بی‌هیاهوی مرداد ماه، سه کشتی آلمانی و به دنبال آن چهار کشتی ایتالیائی صغیر کشان راه بندر شاهپور را در پیش گرفتند و به دریاداری ایران پناهنده شدند.

آن روز، یکی از روزهای گرم و داغ جنوب بود، یکی از روزهای مرداد ماه، غروب میشد، خورشید آتش‌رنگ و آتش‌ریز پشت نخلستان‌های دور ساحل اروندرود غروب میکرد، خورشید میرفت و پشت‌افق‌های کبود دریا منظره‌ای بدیع و زیبا می‌ساخت، دریای جنوب، مغرور و موج در شعله‌های آفتاب برنگ مس تفته درآمده بود، سرخ و خونرنگ و آتشین بود و انعکاس این سرخی تندبر کبودیهای دریا وصف‌ناپذیر بود.

در این غروب، همراه با بلم‌رانان ساحل اروندرود (شط‌العرب)، هوای غبارگرفته و شرعی سینه‌اش را باز میکرد، نفس به سختی بالا می‌آمد، نسیمی گرم و تازه از فراز چین‌وشکن موجها میگذشت و به چهره‌ها میخورد.

بندر شاهپور در این لحظات آرام و بدون هیاهو بود، همه ملوانان، ناویان و نگهبانان دریائی و بندری و گمرک‌خانه در میان این آرامش بکارهای عادی روزانه خود مشغول بودند که ناگهان صغیر تند و گریزان یک کشتی آرامش شامگاهی را درهم ریخت، ورود یک کشتی اعلام میشد، این مبهم نبود، کشتی‌های تجارتنی به این بندر از چهارگوشه جهان فراوان آمد و رفت میکردند ولی هنوز پاسخی از طرف بندر به این کشتی داده نشده بود و قایق احترام که بنا برسم

دریائی از جانب بندر بسوی کشتی می‌رود تا با برافراشتن پرچم کشور خود کشتی را به بندر بیاورد در راه بود که دومین سوت بلند از یک کشتی دیگر شنیده شد و بدنبال آن سومین کشتی از راه رسید، هر کدام از این کشتیها در دوردستها لنگر انداختند و منتظر ماندند این هر سه کشتی عظیم آلمانی بودند که به نامهای «ویزن فلس» و «هوین فلس» و «مارین فلس» که متعلق به شرکت کشتی رانی بزرگ و مقتدر «هانزالاین» بود.

با ورود سه کشتی آلمانی به بندر شاهپور که پیاپی از راه رسیده بودند، یکی از افسران جوان بندری جهت انجام تشریفات و برافراشتن پرچم با قایق موتوری در حالیکه پرچم ایران را در پیشانی قایق برافراشته بود، در میان آبهای پرخروش و تند پیش رفت، وقتی نزدیک کشتی «ویزن فلس» رسید، ناخدای کشتی به همراه چند نفر از ملوانان و افسران نزدیک آمد و از افسر مزبور استقبال کرد، ناخدای کشتی یک آلمانی برجسته بود، یک افسر مغرور ولی متین و پر قدرت، او با دیدن افسر دریائی ایران با قدمهای محکم و استوار بسویش رفت و دستش را به علامت احترام بالا برد در مقابل چهره خود بصورت افقی گرفت و با لحنی تند و محکم گفت:

- هایل... هیتلر.

اما افسر ایرانی با خونسردی و به سبک نظامیان ایران پاسخ او را داد، آنگاه کاپیتان کشتی آلمان گفت:

- این ورود ما به بندر ایران یک مسافرت تجارتي نیست، ما

میخواهیم با فرمانده کل نیروی دریائی ایران گفتگو کنیم.

ناوسروان جوان ایرانی همچنان آرام و شمرده گفت:

- در این راه، از من چه کاری برای شما ساخته است؟

ناخدای کشتی «ویزن فلس» گفت:

- ما، یک پیغام برای دریادار بایندر داریم، پیغام ما را به ایشان برسانید ما فرماندهان هر سه کشتی می‌خواهیم با ایشان ملاقات کنیم.

افسر جوان با این پیغام بسوی بندر بازگشت و وقتی جریان را به دریادار بایندر اطلاع داد، این فرمانده کار کشته و مدبر ایرانی چند لحظه ب فکر فرورفته و آنوقت دستور داد و گفت:  
- نوسروان «ف» را بگوئید اینجا بیاید.

ناوسروان «ف» فوراً خودش را به دفتر فرماندهی رسانید و دریادار با دیدن او لبخندی معنی دار بر لب آورد و گفت:  
- نوسروان، اینجا می‌خواهند در بندر شاهپور که یک بندر بی طرف است، پناهنده بشوند آیا اینطور فکر نمیکنی؟

ناوسروان «ف» پایش را محکم بهم کوبید و گفت:  
- ممکن است چنین باشد.

دریادار بایندر ادامه داد:

- بنابراین میروی و فرماندهان کشتی‌ها را برای گفتگو به اینجا میآوری، در هر حال برای ما دردسر ایجاد شده است.

ناوسروان «ف» با این امریه بطرف کشتی‌ها رفت و ساعتی بعد با سه تن فرماندهان دریائی کشتیهای آلمانی به ساحل بازگشت و آنها را با احترام به اطاق کار دریادار بایندر راهنمایی کرد، احترامات نظامی ردوبدل شد و سپس دریادار بایندر پرسید:

- چه کمکی از ما برای شما ساخته است؟

ناخدای کشتی «ویزن فلس» که ارشدتر از دیگران بود گفت:

- ما، هر سه کشتی، در خلیج فارس دچار خطر شده‌ایم در

نزدیکی سواحل دریای پارس و اینک مطابق قوانین بین‌المللی از نیروی دریایی دولت ایران تقاضای پناهندگی داریم.

دریادار بایندر پس از کمی سکوت و اندیشه گفت:

- کاپیتان من با قوانین بین‌المللی دریائی در زمان جنگ آشنا

هستم، شما میتوانید به بندر ما پناهنده بشوید اما چرا به بندرهایتان

نمی‌روید؟ گمان نمی‌کنم کار آنچنان بر شما سخت شده باشد که از

ورود به بندرهای خود نگران باشید.

کاپیتان آلمانی گفت:

- دریادار، خطر جدی ما را تهدید می‌کند، آتش جنگ هر

لحظه فروزان‌تر میشود و ما از همین جهت است که از نیروی دریائی

ایران تقاضای پناهندگی می‌کنیم.

دریادار بایندر گفت:

- ما یک کشور بیطرف هستیم.

کاپیتان آلمانی گفت:

- ما هم بهمین دلیل به شما پناهنده میشویم.

دریادار بایندر گفت:

- ما این پناهندگی را می‌پذیریم، قوانین دریائی برای ما قابل

احترام است، اما شرط اینست که در تمام مدتی که پناهنده ما هستید، از

هرگونه تبلیغات خصمانه علیه متفقین خودداری نمائید، مراعات تمام

دستورهای ما را بنمائید و بی‌طرفی ما را مطلقاً رعایت کنید و بدانید که

هرگاه کوچکترین خلافی که بخواهد بیطرفی ما را خدشه‌دار سازد و

باعث در دسر بین‌المللی برای ما بشود، از شما سر بزند، شما را از بندر

خود خواهیم راند.

کاپیتان آلمانی با لحن قاطع گفت:

- ما همه قوانین را مراعات می کنیم و دست به عملی که باعث دردرسر برای شما بشود نخواهیم زد.

دریادار بایندر پس از آنکه دست آن ها را به عنوان یک میهمان فشرده، نامه پناهندگی فرماندهان این کشتیها را گرفت و رونوشتی از این درخواست به تهران فرستاد و جریان را گزارش کرد و آنگاه اجازه داد تا کشتیهای پناهنده به بندر شاهپور وارد شوند.

این خبر، روز بعد به دنیا مخابره شد و دریادار بایندر با قدرت تمام به کار خود مشغول بود، بندر شاهپور موقعیت حساس و خطرناکی را پیدا کرده بود اما هنوز چهار روز از این جریان نگذشته بود که سه کشتی ایتالیائی نیز از راه رسیدند و این کشتیها نیز به بندر شاهپور پناهنده شدند دیگر کار بسیار بزرگ و حساس شده بود و بدنبال آن دریادار بایندر فرمانده نیروی دریائی جنوب امریه ای به این مضمون صادر کرد:

ناسروان «ر»... چون کشتیهای آلمانی و ایتالیائی به دولت ایران پناهنده شده اند بایستی نهایت مراقبت را بنمائید تا کارکنان این کشتیها کوچکترین تبلیغاتی بر علیه متفقین ننمایند و همانطور که دولت ایران اعلام کرده است بایستی بیطرفی مطلق را دقیقاً رعایت کنند و در صورتی که کشتیهای آلمانی و ایتالیائی بخواهند تظاهراتی بر علیه متفقین بنمایند فوراً جلوگیری کنید.

ناسروان «ر» با این امریه به کار پرداخت و هوشیارانه مراقب اوضاع خطرناک روز بود، او میدانست که تنها یک جرعه کافی است که بهانه آتشسوزی به دست متفقین بدهد، او دستور داد تا تمام اجناسی را که به کشتیهای آلمانی و ایتالیائی وارد می شد و یا از

آنها خارج می‌شد دقیقاً مورد بازرسی قرار دهند تا امکان هرگونه خرابکاری از میان برود، خطرناکتر از همه موضوع ورود و خروج کارکنان کشتی‌های انگلیسی بود یک برخورد کوچک کافی بود که در دسر بزرگ برای دولت و ملت ایران ایجاد کند:

ناوسروان جوان که در آن روزها فرماندهی ناو شاهنشاهی شهباز را به عهده داشت دستور داد تا در زمینهای گسترده بندر شاهپور دو زمین فوتبال به صورت مجزا احداث شود آنگاه هنگامی که کارکنان پناهنده کشتی‌های آلمانی و ایتالیائی و نیز افراد کشتی‌های انگلیسی با سایر متفقین برای بازی وارد زمین‌ها می‌شدند، از دور نگاه‌های تندشان را به یکدیگر می‌دوختند و میخواستند تا خون برپا کنند به فرمان او یک‌گروه از افراد مسلح و جوان نیروی دریائی ایران مابین دو زمین فوتبال صف می‌کشیدند تا امکان هرگونه برخوردی را از میان بردارند.

با این حال یکروز، در یکی از روزهایی که به صورت ظاهر آرام و بدون حادثه بود، در میان دو زمین فوتبال بندر شاهپور، دریانوردان دو خصم مشغول بازی بودند که نماینده شرکت کشتی‌رانی «هانزالاین» با حالتی غرورآمیز روی یک بلندی ایستاد و بطرف سربازان دریائی انگلستان نگریست و به زبان انگلیسی فریاد کشید:

- ای انگلوساکسون‌ها.. شما چه بخواهید و چه نخواهید، آلمان پیروز خواهد بود. نژاد برتر به دنیا حکومت خواهد کرد و به غارتگری‌های شما خاتمه خواهد داد... آلمان برتر از همه!

این سخنان ناگهان آتشی برپا کرد، یک کار خطرناک بود ممکن بود آنچه را که فرماندهان نیروی دریایی ایران از آن عراسان بودند انجام بشود، این بود که سربازان ایران ریختند و نماینده

«هانزالاین» را پائین کشیدند و بسوی مقر فرماندهی بردند، در آنجا نوسروان «ر» با چهره‌ای تلخ و برافروخته و با لحن قاطع گفت:  
 - شما به اجازه چه کسی در خاک یک کشور بیطرف و مستقل پایتان را از حد خود بیرون می‌گذارید و به تظاهرات غیردوستانه دست می‌زنید؟...

این نماینده مغرور آلمانی همچنان با غرور و بی‌اعتنائی گفت:  
 - آلمان مثل شعله‌های خرمن‌سوز پیش می‌آید، من به اجازه قدرت آلمان سخن می‌گویم.

این آلمانی مغرور که یک نازی متعصب بود، و حتی زمانیکه هنوز آلمان نازی پیروزی‌هایی در جبهه جنگ بدست نیاورده بود به مردم فخر می‌فروخت و به آنان با دید حقارت نگاه میکرد و سعی میکرد احساسات عامه را بسوی خودش جلب کند، با لحن فخرآمیزی گفت:

- پاریس سقوط کرد... میفهمید؟

نوسروان «ر» گفت:

- این چه ارتباطی به کار ما دارد؟...

مدیر شرکت هانزالاین گفت:

- و فردا مسکو نیز سقوط خواهد کرد.

نوسروان گفت:

- آقا شما باید جواب اعمال خودتان را بدهید، اینها بامربوط نیست، شما خوب میدانید که سیاست مملکت ما یک سیاست بی‌طرفانه است و شما حق ندارید در جایی که من مسئول هستم اظهارات و اقداماتی بنمائید.

نماینده هانزالاین با تندی گفت:

- میدانید که ما بزودی به ایران خواهیم رسید؟...





10007500050835

کتابخانه مرکزی دانشگاه

روز خون .... روز جنگ

۹۹

ناوسروان «ر» خندید.

- ولی در ایران خار فروان بیایتان خواهد رفت.

نماینده هانزالاین گفت:

- شما خیال میکنید! ما در ایران پرچم خواهیم کوبید و تمام

مخالفین قدرت عظیم نازی را ازین خواهیم برد.

ناوسروان باتندی گفت:

- «به دشت آهوی ناگرفته نبخش»... امروز ما یک ملت

مستقل و بی طرفی هستیم، نه از انگلستان هراس داریم و نه از آلمان

و من نه از هیتلر میترسم و نه از تهدیدهای شما، فعلا من فرماندار

نظامی این بندر هستم و با کمال قدرت با شما روبرو میشوم، من شما را

از بندر شاهپور اخراج خواهم کرد.

آلمانی مغرور فریاد کشید:

- بچه دلیل....؟

ناوسروان «ر» پاسخ داد:

- شما چند روز پیش به رئیس بندر شاهپور توهین کردید، شما

سخنانی زشت و توهین آمیز بر زبان آوردید، فراموش کردید اینجا

سرزمین یک ملت بزرگ است و ما بخاطر بی طرف بودن در جنگ

جهانی با شما مدارا میکنیم، من امروز شما را بازداشت میکنم.

با این سخن مرد آلمانی برافروخته شد و با عصبانیت فریاد

کشید:

- مطمئن باش من نام شما را در لیست سیاه خواهم نوشت.

ناوسروان جوان خندید و گفت:

- صدبار بنویسید.

- ما وقتی به ایران رسیدیم شما را اعدام خواهیم کرد.



ناوسروان با تلخی گفت:

- چه کسی را تهدید میکنید؟ من همین الان شما را توقیف میکنم تا بدانید که ملت ایران از کسی واهمه ندارد و از شما و امثال شما با کی بدل راه نمیدهد و یک ملت مستقل زیر بار چنین سخنان توهین آمیزی نخواهد رفت.

آنگاه ناوسروان جوان که سخت بشور و هیجان درآمده بود، اشاره به پرچم ایران که در بیرون دفتر فرماندهی نظامی دریائی در اهتزاز بود کرد وگفت:

- در سایه این پرچم تنها یک قانون حکومت میکند، قانون ایران، ملت ایران با غرور و سربلندی پرچم خود را برافراشته است، همه آنها، هیتلر، موسولینی، چمبرلن، چرچیل و استالین برای خود هستند ایران از آن بیدهائی نیست که بهر بادی بلرزد.

ناوسروان پس از این سخنان دیگر منتظر نماند تا سخنان مرد مغرور آلمانی را بشنود و دستور داد تا او را توقیف کردند و آنگاه به نمایندگی کل شرکت کشتی رانی «هانزالاین» در اهواز نامه ای نوشت و در آن خواستار اخراج نماینده آن شرکت در بندر شاهپور شد و متن نامه چنین بوده است:

«... شرکت کشتی رانی «هانزالاین» اهواز، نماینده آن شرکت در بندر شاهپور هرگز رعایت ادب و رفتار صحیح را نمیکند، دست به تحریکات خلاف شئون ایرانی می زند و به سیاست بیطرفی ایران وقعی نمی گذارد.

برای فرماندهی دریای جنوب رفتار این شخص غیرقابل قبول است، هرچه زودتر به شما دستور میدهم پیش از آنکه این شخص تسلیم دادگاه نظامی شود، موجبات خروجش را از بندر شاهپور فراهم آورید..»

و این کار شد و آنها مجبور شدند که نماینده مغرور و بی‌ادب کشتی‌رانی آلمانی را از بندر شاهپور احضار کنند، با این وصف با این همه که ایران بیطرفی را تا سر حد وسواس حفظ میکرد، دولت انگلستان و متحدش روسیه، نقشه‌های دیگری در سر داشتند، آنها وجود چند نفر مهندس راه و ساختمان و یا چند تجارتخانه آلمانی را در ایران بهانه قرار دادند و مقدمات حمله ناجوانمردانه را به ایران فراهم آوردند ژنرال «ویول» فرماندهی نظامی انگلیسی در هندوستان به وینستون چرچیل نخست‌وزیر زمان جنگ انگلستان چنین مخایره کرد :

«در این جنگ بزرگ به عقیده من اتخاذ روش مسالمت‌آمیز نسبت به دولت ایران معنی ندارد، اینکه ایران در میان دول متخاصم روش بیطرفی اختیار کرده کافی نیست منافع انگلستان بالاترین منافع خواهد بود.

حفظ استقلال و منافع حیاتی انگلستان در هندوستان لازمه‌اش اخراج کلیه اتباع آلمانی از خاک ایرانست هرگاه در این کار اقدام شود و توفیق حاصل آید، نتیجه‌اش همان خواهد بود که در کشور عراق دیدیم و به پیروزی رسیدیم.... لیکن هرگاه دولت ایران پافشاری نشان دهد و حاضر نباشد که در این طریق تسهیلاتی برای دولت انگلستان و متحدینش فراهم سازد، باید از میان برداشته شود... من عقیده دارم که از هم اکنون باید نهایت فشار بر دولت ایران وارد آید تا کارها بنفع ما یکسره شود و قدرت جنگی و حیاتی ما در خلیج فارس و بحر عمان و هندوستان تحکیم گردد.»



### در انتظار طوفان

یک روز آرام و آفتابی بود ، روزهای گرم و داغ خلیج فارس ، روزهای سوزان آبادان و خرمشهر و بندرشاهپور و اهواز ، قلبها آرام می‌طپید ، چهره‌ها بدون هراس بود ، اما در این روز آرام طوفان توطئه‌های ناجوانمردانه رنگ می‌گرفت . مرداد ماه ، رفته رفته پایان می‌یافت ، آخرین روزهای مردادماه بود ، روزهای گرم همراه ببادهای سوزان غوغا میکرد ، نخلستانها خاموش و قد برافراشته در آفتاب داغ شهد و شکر بیار آورده بودند ، فصل خرماپزان بود ، روزها داغ و آتش رنگ و شبها شرجی و سنگین بود هوا مرطوب بود و تا ساعتی از روزمه شدید و تندی دریا را می‌پوشاند .

یکی از روزهای آغاز شهریورماه بود ، روز دوم شهریورماه ، همه‌جا در سکوت و آرامش فرو رفته بود، مردم ساده‌دل جنوب، مردمی که در ساحل اروندرود و خلیج فارس زندگی میکردند هنگامیکه از ساحلها می‌گذشتند ، می‌دیدند که ناوهای مغرور ایرانی ، ناوپلنگ و بیر و شهباز و سیمرغ هر کدام در میان آبهای ایران همچنان سربلند ایستاده‌اند ، لوله‌های توپ ناوها بطرف دریا بود ، پاسداران دریا اینجا و آنجا همه‌جا را می‌پائیدند ، ایران تنها برای آنها بود و آنها

برای ایران ، اما خبر از توطئه ها نداشتند خبر از یک حمله ناجوانمردانه که در انتظارشان بود نداشتند . آنروز ناوپلنگ به فرماندهی ناخدا میلانیاں برای حفاظت آبادان و پالایشگاه نفت در یکی از اسکله های این بندر پهلو گرفته بود یک ناو انگلیسی در آغاز روز که هنوز مه از روی دریا دور نرفته بود صفرکشان نزدیک شد ، این یک ناوجنگی انگلستان بود ، همچنان پیش آمد و در مقابل اسکله لنگر انداخت ، درست در مقابل ناوپلنگ ، مراسم دریائی آغاز شد ، چون فرمانده کشتی جنگی انگلستان درجه ای عالیتر داشت لذا بنا بر رسوم متداول یک قایق از ناو انگلستان جدا شد و آجودان فرمانده ناو انگلیسی به سوی ناوپلنگ رفت ، آنجا در برابر ناخدا مراسم احترام به جای آورد و ناخدا میلانیاں گفت :

- به آبهای ایران خوش آمدید، این دیدار دوستانه ما را شاد میکند.  
آنوقت خود به دیدار فرمانده ناو انگلیسی رفت ، در آنجا فرمانده ناو جنگی انگلیسی با گرمی و مهربانی و ادب با ناخدا میلانیاں برخورد کرد و دست او را صمیمانه فشرد و پس از آنکه فرمانده ناو انگلیسی از ناخدا میلانیاں پذیرائی کرد ، او پس از خدا حافظی هنگامیکه بسوی ناوپلنگ باز میگشت فرمانده انگلیسی بسا لبخند مرموزی گفت:

- کاپیتان امروز فرصت نیست من برای فردا اول وقت در طلوع آفتاب به بازدید شما به ناوپلنگ خواهم آمد .  
ناخدا میلانیاں به ناوپلنگ برگشت و در مورد تشریفات بازدید فردای فرمانده انگلیسی از ناوپلنگ دستوراتی داد و با خیال راحت به کارهای روزانه خود پرداخت .  
آنروز به غروب نزدیک میشد ، غروب گرم و غبار گرفته ای بود ،

روز دوم شهریور ، پاسدار اسکله نیروی دریائی در ارونه رود دوربینش را چرخاند و به مرکز فرماندهی اطلاع داد :

- یک کشتی جنگی از طرف آبادان نزدیک میشود ، این ناو جنگی بطرف بصره در حرکت است از پاسدار توضیح بیشتر خواسته شد و اوگفت :

- بر بدنه کشتی میخوانم «Yarra» و این یک ناو جنگی جزو نیروی دریائی انگلستان در خلیج فارس است و من اکنون می بینم که پرچم فرماندهی ناو علاوه بر پرچم انگلستان برآن برافراشته شده و دارای دو ستاره است و معلوم است که ناو جنگی حامل یک امیر البحر انگلیسی میباشد .

ناو کوه پیکر نزدیک شد ، هنگام عبور از مقابل محوطه دریائی ایران احترامات نظامی بعمل آمد و ناو جنگی بسوی بندر بصره رفت . صدای رادیوآلمان با موج فرستنده قوی خود در میان کشتی های بزرگ آلمانی و ایتالیائی پخش شد :

- اینجا برلین ... اینجا برلین ، فرمابدهی کل ارتش آلمان اطلاع میدهد که ارتش ظفر بخش و نیرومند آلمان همچنان با سرعت بسوی مسکو و استالین گراد در حرکت است ، شهرها پی در پی سقوط می کنند و افسانه امپراطوری کمونیسم بدنبال افسانه امپراطوری تزارها بانبرو و قدرت عظیم سپاه کوبنده «رایش سوم» پایان می پذیرد ، هایل هیتلر ! درود بر آلمان ! درود بر افسران و سربازان افتخارآمیز آلمان ....

اینک سرفرماندهی کل ارتش آلمان از همه سربازان و افسران آلمانی و ایتالیائی میخواهد تا برای پیروزی های عظیم دریائی و هوائی و زمینی آلمان در هر کجا هستند جشن بگیرند و جامهای شراب

خود را برای عظمت «پیشوا» و «دوچه» خالی کنند .

همین فرمان رادیوئی کافی بود که کارکنان کشتی‌های پناهنده آلمانی و ایتالیائی که نزدیک به صدوسی نفر بودند در آبهای ایران به هیجان در بیایند و برای یک جشن بزرگ به فعالیت پردازند . افسران دریائی آلمانی و ایتالیائی دستور دادند تا پرچم‌های جشن را آماده کنند و کشتی‌ها را آذین ببندند .

شب سنگین و عبوس و شرجی بود ، افسران و سربازان دریائی ایران بر روی عرشه ناوهای جنگی ببر و پلنگ و سیمرغ و شهبازی خبر از توطئه‌هائی که ناجوانمردانه بر ضد خاک ایران رنگ می‌گرفت آماده خواب میشدند .

روی عرشه ناو سیمرغ ، ناو سروان «ر» غرق در اندیشه‌های دور آینده بود ، اروند رود نخلستان‌های انبوه و عظیم ، موج‌های کوبنده خلیج فارس ، شب سنگین و مرطوب و گرم جنوب و آوازهای بلم‌رانان و اندیشه‌های دراز و دریادار «ر» فکر می‌کرد :

- روزهای ناآرامی در پیش چشم ما می‌گذرد ، رفت‌وآمدهای مرموز کشتی‌های جنگی انگلستان ، آیا چه خواهد شد؟

دنیا در آتش جنگ می‌سوزد ، و هر لحظه ممکن است با یک حادثه با یک جرقه دامن پاک ایران نیز به آتش جنگ لعنتی کشیده شود، خدایا بگذاز همه چیز برای این مردم به سلامت و آرامش بگذرد.  
ناو سروان فکر می‌کرد :

- آیا ممکن است یک روز اینها که در اروپا به جان هم

افتاده‌اند ، با یک بهانه به کشور بیطرف ایران حمله کنند ؟

ناو سروان جوان از روی عرشه کشتی همچنان که بر تخت خود افتاده بود به آسمان می‌نگریست، به ستارگانی که سوسو می‌زدند

و پرتوشان در اروندرود و در آبهای خلیج فارس می‌شکست ، رفته‌رفته خواب بر چشمانش غلبه می‌کرد که ناگهان همراه با سروصدائی یکی از مهنای‌های کشتی شهباز بسوی او آمد و پای خود را برهم کوبید و همراه با احترام نظامی گفت :

- یک‌گزارش فوری جناب سروان .

ناو سروان «ر» روی تخت خود نیم‌خیز شد و پرسید :

- بگو ، چه گزارشی ؟

مهنای با کلمات تند و پی‌درپی گفت :

آلمانی‌ها و ایتالیائی‌ها سروصدا راه انداخته‌اند ، هیاهومی کنند.

ناوسروان جوان با تعجب گفت :

- چرا ؟ دلیل هیاهوی آنها چیست ؟ !

مهنای پاسخ داد :

- جشن گرفته‌اند ، چراغان کرده‌اند ، پرچم‌ها را برافراشته‌اند ،

سرود می‌خوانند میرقصند و عربده می‌کشند و در حال مستی روی

عرشه کشتی آمده‌اند و شعار می‌دهند و از هیتلر و موسولینی اسم

می‌برند .

با شنیدن این گزارش ناو سروان فوراً از جا برخاست و دستور

داد تا ناویان کلیم رسولی حاضر شود و آنگاه در آن موقع شب ، به‌او

دستور داد و گفت :

- ناویان ، همین حالا با یک‌گروه مسلح بروی کشتی‌های

آلمانی و ایتالیائی می‌روی و پرچم‌های جشن را پائین می‌آوری .

ناویان اطاعت کرد و ساعتی بعد او با افراد مسلح ایرانی روی

عرشه کشتی آلمانی بود به محض ورود با تندی گفت :

- شما با اجازه چه مقامی جشن گرفتید ؟ ...



ناخدای کشتی آلمانی در حالیکه گیللاس پر از مشروب در دست داشت به طرف او آمد و گفت :

- ناویان عزیز ، ما با اجازه قلب خود و غرور خود و برای پیروزی ملت خود جشن گرفته ایم .

ناویان جوان گفت :

- ولی شما حق اینکار را نداشتید .

ناخدای آلمانی خنده تلخی کرد و گفت :

- چطور اگر ملت شما بخاطر یک پیروزی جشن بگیرند ، میشود

گفت حق نداشته است؟! ...

ناویان با لحنی جدی گفت :

- ناخدا، جشن ملی شما باید در خاک شما باشد ، شما بما

پناهنده هستید و در بندرهای ما لنگر انداخته اید و باید از قوانین کشور

ما اطاعت کنید ، ما اکنون یک کشور بیطرف هستیم از پیروزی و

شکست شما نه شاد می شویم و نه متأثر، همچنانکه از پیروزی و شکست

کشورهای دشمن شما نه خوشحال می شویم و نه اندوهگین ، ولی شما

باید توجه داشته باشید که ما هرگز اجازه نمی دهیم بهانه بدست

کشورهای متخاصم شما بیفتد و باعث درد سرما بشود .

ناخدای کشتی آلمانی با غرور و تکبر خاصی گفت :

- ولی می بینید که ما داریم جنگ را می بریم و برق آسا پیشرفت

می کنیم ، امروز به قلب روسیه رسیده ایم و فردا پشت دروازه ففقاژ

خواهیم بود .

ناویان با لحنی تند و خشم آلود گفت :

- برای من سخنرانی نکنید ، یا پرچم ها را پائین بکشید و جشن را موقوف کنید ، یا خودمان این کار را می کنیم .  
 ناخدای کشتی آلمانی گفت .  
 - آلمان دوست کشور شماست .  
 ناویان همچنان با خشونت گفت :  
 - من یک ناویان ایران هستم ، یک نظامی فقط به وظیفه خود عمل می کنم .

و دیگر بعد از این سخن درنگ نکرد و دستور داد تا پرچم های جشن را از کشتی ها پائین کشیدند و جشن را موقوف کردند .  
 پس از این حادثه ناو سروان «ر» از ناو شهباز به ناو سیمرغ رفت تا تنهایی شب و هیاهویی را که آلمانی ها براه انداخته بودند در کنار دوستش بشکند ، ناو شاهنشاهی شهباز و سیمرغ بین کشتی های آلمانی و ایتالیائی در کنار هم قرار گرفته بودند ، رفته رفته یک بار دیگر همه جادر خاموشی فرورفت و شب در سنگینی خود و رطوبت و هوای شرجی آرمید ، یکساعت دوساعت ، سه ساعت گذشت ، هوا کمی ملایم شده بود ، حالا دیگر سرزمین های جنوب و اروندرود و خلیج فارس و نخلستان ها به استقبال صبح زیبا و درخشان می رفتند ، ساعت چهار بامداد روز سوم شهریور . . . ۲۵ بود ، روزی که در تاریخ ایران بعنوان یک روز نیرنگ ، یک روز خیانت ، یک روز ناجوانمردانه ، یک روز پامال کردن قوانین بین المللی از جانب بیگانه و یک روز فدا کاری و جانبازی برای ایرانیان به ثبت رسیده است .

ناگهان در این ساعت که دقایقی از چهار صبح میگذشت ، مهناوی ناصر نعمان به سوی عرشه کشتی سیمرغ دوید و نفس زنان فریاد کشید :

- جناب سروان ، آه جناب سروان صدای گلوله ها را از محوطه

بندر شاهپور میشنوید....؟! .

با عجله تمام ناوسروان «ر» و ناوسروان «ف» از جای پریدند و چند لحظه گوش فرا دادند این حقیقت بود صدای شلیک گلوله بود ، آنها با عجله لباس پوشیدند و فرمان آماده باش دادند اما هنوز از این وضع غافلگیرانه و بهت آور بیرون نیامده بودند که غرش گلوله های توپ و مسلسل فضا را پر کرد و در تاریکی های آخرین لحظات شب آتش گلوله در سینه آسمان درخشید .

بندر شاهپور پر همهمه شد این حمله چنان سریع و غافلگیرانه بود که ناویان تا مدتی نتوانستند خودشان را باز یابند ، از هر طرف بسوی کشتی های آلمانی و ایتالیائی و ناوهای جنگی شهباز و سیمرغ حمله کردند ، ناوسروان «ر» فریاد کشید :

- چرا بما حمله شده است؟! ... ما که بیطرفیم .

اما غرش یک گلوله توپ صدایش را محو کرد ، ناوسروان پشت پناهگاهی قرار گرفت و آماده تیراندازی شد .

دامنه جنگ دریائی وسیع می شد ، از دو طرف خروش بود و گلوله ، سربازان دریائی ایران با مسلسل و تفنگ از روی ناو و از ساحل بندر به آتش بارعظیم کشتی های جنگی انگلستان و استرالیا پاسخ میدادند ، کشتی های آلمانی و ایتالیائی که در محاصره عظیمی قرار گرفته بودند خواب شیرین شب پیش را از یاد بردند ، آنها متوجه شدند که خیلی زود به اسارت ناوهای جنگی انگلستان درخواهند آمد این بود که بر طبق رسوم و قوانین دریائی ناخدا متهور و بی باک آلمانی از فراز کشتی خود در حالیکه پرچم آلمان را بدست گرفته بود ، با بی سیم به کشتی های دیگر فرمان داد :

- هایل هیتلر ، کشتی ها را منفجر کنید ، هرگز نباید کشتی های

ما بدست انگلیسی‌ها بیفتد !.

به دنبال این فرمان بود که سه کشتی آلمانی پی در پی منفجر شدند، آتش در میان کشتی‌ها زبانه کشید ، مین‌ها و نارنجک‌ها را منفجر کردند ، آتش از میان کشتی‌های آلمانی شعله میکشید که ناخدای ایتالیائی نیز به افرادش دستور داد :

- سلام بر دوچه ، ما مورد حمله قرار گرفته‌ایم، کشتی‌های

ایتالیائی را منفجر کنید، این یک دستور است هرچه زودتر ...

وقتی این فرمان صادر شد ایتالیائی‌ها در میان کشتی‌های خود به حرکت درآمدند و با سرعت و جسارت کشتی‌ها را منفجر کردند ، صدای انفجار شنیده میشد و دود و آتش به آسمان شعله می کشید ، بندر شاهپور یکپارچه آتش شده بود، یک جهنم واقعی پدیدار شده بود، شعله‌های جنگ زبانه میکشید و اشک و خون و گلوله و آتش و دود در هم آمیخته بود .

اما ناوهای عظیم جنگی انگلستان مانند غول‌های بیرحم و عظیم پیش‌می‌آمدند، گلوله باران میکردند ، گلوله پشت گلوله به همه جا فرو میریخت و در این میان دو ناو جنگی سریع‌السير انگلستان نزدیک شدند و با سرعت ناوچه‌ها را به آب افکندند ، سر فرماندهی انگلیسی ناو جنگی فرمان داده بود که :

- نگذارید کشتی‌های آلمانی و ایتالیائی غرق شوند ، آنها را

اسیر کنید، هرچه زودتر، قدرت نشان بدهید ، این یک دستور است ، این یک امریه است .

ولی تا ناوچه‌ها نزدیک بشوند سه کشتی ایتالیائی و سه کشتی آلمانی منفجر شدند و میسوختند و در حال غرق شدن بودند و تنها ناوهای جنگی انگلستان توانستند دو کشتی آلمانی را به اسارت بگیرند .

در این میان و در میان شعله‌های این جنگ و رگبار مسلسل ، ناوهای جنگی سیمرغ و شهباز وضع وخیمی را پیدا کرده بودند ، این کشتی‌ها هر لحظه گلوله باران میشدند و سربازان و ناویانان در هر گوشه این ناوهای جنگی فرو می‌غلطیدند، خون سطح کشتی را پوشانده بود فریادها درهم می‌آمیخت، ناویانان و ناو سروانان جوان نفس زنان بهرطرف سرمیکشیدند ، فرمان میدادند ، تهیج میکردند و نفس زنان می‌خروشیدند :

- بکنید ، حمله کنید ، فرزندان ایران به ناجوانمردان درس وطن پرستی بدهید ، دشمن قوی خیال میکند که ما بزودی تسلیم میشویم .... نه !.

در یکجا یک ناوی گمنام در حالیکه تفنگ خود را به سینه می‌فشرده و خون از پهلویش بیرون میزد زیر لب میگفت :

- من می‌جنگم ، می‌جنگم ، مادر حلالم کن ، تو پست را هرگز نخواهی دید اما افتخار کن که پست ، فرزند خلیج فارس بود ، فرزند جنوب بود و در راه ایران شهید شد .

حلقه محاصره هر لحظه تنگتر میشد و دو ناو کوچک جنگی ایران میرفت تا به اسارت دشمن درآید ، اما این کار هرگز نمی‌بایست بشود ، ناو سروان «ف» که در طی یکساعت جنگ برفراز ناوسیمرغ قهرمانی‌ها و دلاوریهای فراوانی از ناویان و سربازان دریائی ایران دیده بود ، وقتی متوجه شد دیگر مبارزه و جنگ ثمری ندارد ، نفس زنان و شتابزده پشت دستگاه بی‌سیم قرارگرفت و در حالیکه از هرطرف رگبار گلوله فرو میریخت گفت :

- شهباز .. شهباز .. وضع ناو سیمرغ لحظه به لحظه وخیم‌تر میشود ، ناویهای من روی سرا سفید کردند ، دلیرانه جنگیدند ، با اینکه ما غافلگیر شدیم ، ناو سروان «ر» بگوئید چه باید بکنیم ؟ !.

ناو سروان «ر» که خود در میان دود و آتش غرق شده بود و از هر طرف افرادش مورد زشت‌ترین حمله قرار گرفته بودند ، با صدای خشک و خسته از میان ناو جنگی شهباز پاسخ داد :

- ناو سروان .. در اینجا ، در ناو شهباز وضع بهتر از ناوسیمرغ نیست ، در طی نزدیک به یک ساعت دهها نفر مجروح و کشته شدند ، همه جا آتش و خون است .

ناو سروان «ف» نفس‌زنان گفت :

- باید ناوها را منفجر کنیم ، این آخرین کار ماست .

ناو سروان «ر» گفت :

- هردو با هم در یک موقع ناوها را منفجر میکنیم ... همین ! .  
 وقتی دو ناو سروان جوان که در آن لحظات میدیدند که وطنشان مورد تجاوز قرار گرفته است تصمیم به انفجار کشتی‌ها گرفتند ، بانگرانی در فرصتی که دیگر باقی نمانده بود ، تصمیم گرفتند با بنزین ناوها را به آتش بکشند و منفجر کنند ، اما دیگر دیر شده بود ، این تصمیم به مرحله اجرا درنیامد ، سربازان دریائی انگلستان با سرعت و یک یورش وحشیانه در پناه شلیک پی در پی مسلسلها به میان ناوهای ایران ریختند و با تندی و خشونت ، با بیرحمی و شدت عمل بسرعت برق تمام نقاط حساس ناوهای سیمرغ و شهباز را اشغال کردند و دیگر فرصت ندادند تا فرماندهان جوان ایندو - نساو بتوانند ناوها را منفجر کنند ، سربازان دریائی انگلستان بدون درنگ هر دو فرمانده را با نایان و مهنایوها و نایوها به اسارت درآوردند و درست در این لحظه دهها قایق مسلح و پراز سربازان دریائی به سوی ساحل روانه شدند و همچنان در پناه آتش مسلسل و خمپاره ، در خاک ایران شروع به پیشروی کردند ، آنوقت ، ساعتی بعد دیگر همه چیز در سکوت

غم‌انگیزی فرو میرفت ، صبح روشن پدیدار میشد اما هنوز شعله‌های ارغوانی و دودگرفته از کشتی‌های آلمانی و ایتالیائی که منفجر شده بودند ، در میان آبها دیده میشد ، ستونهایی از دود، اینجا و آنجا به آسمان میرفت .

خلیج فارس ، در آغوش روشنیهای صبح به رنگ خون و آتش درآمد بود، خون‌سربازان و دلاوران دریای پارس ، خون عقابهای پارس و خون شفق ، دامان افق از پشت نخلستان‌های انبوه و دامنه‌های دور دست خلیج فارس به رنگ خون درمی‌آمد، به رنگ خون ناوی‌های گمنام و فرزندان جنوب ایران .

نسیمی آرام میوزید ، اما در این لحظات مثل هر روز ، این نسیم پرچم ایران را بر فراز ناوهای مغرور سیمرغ و شهباز به اهتزاز در نمی‌آورد ، همان لحظه‌ای که ناو سروانان اسیر شدند و سیمرغ و شهباز به تصرف دشمن درآمد ، فرمانده اول ناو جنگی انگلستان «کلنل آدامس» همچنان با تکبر و غرور دستور داد تا پرچم پاک و صلحجوی ایران از فراز ناوها فروکشند و بجای آن پرچم هشت‌پر انگلستان را برافرازند .

چه دردناک بود این منظره برای وطن‌دوستان ، چه دردناک بود برای ناویها و ناو سروانان جوانی که با هزاران آرزو و امید بر پهنه خلیج فارس مانند عقابهای تیزپر به پرواز درمی‌آمدند . حالا غم بود و درد بود و بی‌خبری ، درد بود و خشم بود و نفرت ، خشم و نفرت از بیگانه ، خشم از اجنبی و نفرت از آنها که ناجوانمردانه بر ایران زمین تاخته بودند .

حالا خورشید بالا می‌آمد خورشید داغ و آتش‌گرفته دشتهای عظیم خوزستان یکبار دیگر سر میکشید، مانند هزاران سال تاریخ

ایران و میرفت تا به اروند رود، به خلیج فارس، به خوزستان بزرگ درود و سلام بگوید :

سلام ای سرزمین تاریخ ، ای دشت خوزستان ، ای دشت عظیم و پربرکت و درخورشید خون رنگی که راز هزاران سال سیادت و مردانگی ایرانیان را در سینه داغ و تفته خود نهفته ای .

اما در این روز ، در صبح روز سوم شهریور هزارویصدویست، خورشید غمگین بود، خورشید جنوب بیرنگ و غبارگرفته بود و می دید که سرزمین محبوب و مغرورش دچار یک حمله ناجوانمردانه بیگانه شده است ، بیگانه ای که بیرحم بود ، بیگانه ای که عربده جو بود ، بیگانه ای که خونریز و ناجوانمرد بود و خورشید تماشا میکرد که هنوز خون پاک سربازهای شهید و گمنام ، در میان موجهای کف آلود خلیج فارس رنگ میبازد ، در میان موجها که بر سینه ساحل میکوبید ، همه جا تخته پاره های شکسته چوبهای نیم سوخته و پارچه ها و بسته های آتش گرفته به چشم میخورد ، دریای پارس در سکوت تلخ و سنگین خود فرو رفته بود که سربازان دریائی انگلستان ناو سروان «ف» و ناو سروان «ر» را به کشتی جنگی بزرگ انگلیسی که ضمناً فرماندهی کلیه ناوهای جنگی انگلستان را در حمله به بندر شاهپور بعهدہ داشت بردند و پس از ورود به ناو آنها را به اتاق کار «کلنل آدامس» فرمانده نیروهای مهاجم انگلیسی راهنمائی کردند با ورود آنها کاپیتان انگلیسی که از یک جنگ فاتحانه ولی ناجوانمردانه فاتح بیرون آمده بود ، از جای خودش حرکت کرد و در برابر هردو ناو سروان جوان قرارگرفت ، نگاهی بر آنها افکند ، مدتی بر آنها خیره ماند ، هر دو ناو سروان در عین حالی که غم گرفته و خشمگین بودند ، ولی غرورشان را همچنان حفظ کرده بودند ، «کلنل آدامس» لبخندی زد و با



خونسردی خاصی گفت :

- ما ، به رشادت افسران دریائی ایران بادیده تحسین نگاه میکنیم و از اینکه به علت خاص زمان جنگ مجبور شدیم به کشور دوست خودمان ایران حمله کنیم ، متأسف و ناراحت هستیم ، اما من خوشحالم که تلفات چندانی بشما وارد نشده است .

ناوسروان «ف» با لبخند خشم آلودی گفت :

- شما با دیده تحسین به ما نگاه می کنید ، باید هم اینطور باشد ، ما برای خاک وطن و آبروی ملی خودمان در مقابل غول عظیم نیروی بحریه بریتانیای کبیرمقاومت کردیم و جنگیدیم ولی ما ایرانیان به شما به دیده تنفر نگاه می کنیم

«کلنل آدامس» یکه ای خورد ، چشمانش برقی زد و گفت :

- تنفر...؟ من معنی این حرف شما را سروان نمی فهمم؟! ...

دراین وقت ناوسروان «ر» پاسخ داد :

- ولی ما می فهمیم کلنل، رفتار شما ، در حمله به خاک ایران بسیار وحشیانه و برخلاف همه اصول و قوانین بین المللی و انسانی است ، تنفر ما از این است ، شما برای منافع خود همه قوانین بین المللی و جنگی را زیر پا گذاشتید .

کلنل آدامس گفت :

- ما مجبور بودیم ، ما در یک جنگ بزرگ که نازیسم با درندگی می خواهد همه دنیا را ببلعد درگیر شده ایم ، آیا شما میدانید وضع کشورهای اروپائی چگونه است ؟ آیا شما میدانید که هر شب چند تن بمب بر فراز لندن بوسیله نازیها ریخته میشود ؟ آیا شما از پاریس خبر دارید ؟ آیا میدانید که نیروهای مهاجم آلمانی در خاک روسیه با چه سرعتی پیشروی میکنند و در...

ناوسروان «ف» با تندی گفت :

- اما این بما مربوط نیست، ما داریم از قوانین بین‌المللی و انسانی صحبت میکنیم شروع عملیات خصمانه و جنگی طبق سنن موجود لااقل احتیاج به اتمام حجت دارد ولی شما با این یورش ناگهانی و ناجوانمردانه خودتان از پشت به ما که یک کشور بی‌طرف هستیم خنجر زدید، کلنل ما در اینجا با اینکه اسیر شما هستیم ، باید به شما بگوئیم که حرکت تاریخ ، جهان و بشریت، این اقدام شما را که زشت و ضد انسانی بوده فراموش نخواهد کرد .  
« کلنل آدامس» کمی خاموش ماند و بیک نقطه خیره شد و گفت :

- باید به شما بگویم بزودی اوضاع کشور شما دگرگون خواهد شد و اوضاع ایران بشکلی در خواهد آمد که با ورود ارتش ما به ایران موافقت خواهد شد و ترک خصامه برقرار خواهد گردید حالا بهتر است شما آرامش خود را حفظ کرده و سر خدمت خود حاضر باشید .

ناوسروان «ف» یکبار دیگر ادامه داد :

- با این رفتار بسیار وحشیانه و ناجوانمردانه شما هرگز !

« کلنل آدامس» با تندی گفت :

- به صلاح شماست که با ما همکاری کنید ! .

ناوسروان «ف» و ناوسروان «ر» دو افسر جوان نیروی

دریائی هردو با هم گفتند :

- هیچ‌گاه ما برای همراهی شما آماده نیستیم .

فرمانده مهاجمین انگلیسی از شنیدن این جواب بشدت متغیر

شد و به سربازان دریائی خود دستور داد :

- هر دو ناوسروان را توقیف کنید .

آنگاه به دنبال این فرمان سه افسر نیروی دریائی تمام افراد ناوها و سربازان کشتی «شهباز» و سیمرخ را به اردوگاه بصره فرستادند سپس ناوسروان «ف» و ناوسروان «ک» فرمانده «حوض شناور» را در همان ناو «کوئین بولا» زندانی کردند .

این دوره زندان سه روز طول کشید ، افسران دریائی ایران خشمگین بودند نگران بودند ، ناراحت بودند که چرا ناجوانمردانه از پشت سر خنجر خورده اند ، آنها از اوضاع مملکت بی خبر بودند تا این که پس از سه روز « سرهنگ آدامس» ، ناوسروان «ف» را یکبار دیگر به دفتر فرماندهی خودش خواست و با خنده به او گفت :

- حالا چه فکر میکنید؟ .

ناوسروان «ف» همچنان خشمگین و سرد پاسخ داد :

- ما همچنان فکر میکنیم که شما در این جنگ دریائی

ناجوانمردانه بما حمله کرده اید...

«سرهنگ آدامس» با خونسردی گفت :

ناجوانمردانه یسا جوانمردانه ، هرچه هست امروز شما متفق

ما هستید .

ناوسروان سرش را تکان داد :

- متفق یا در اسارت شما ؟ ...

- ما بزودی شما را آزاد خواهیم کرد .

- اما چگونه ما میتوانیم عمل شما را فراموش کنیم؟ من سربازی

هستم که از پشت خنجر خورده ام .

« کلنل آدامس» گفت :

این همه تعصب میهنی شما برای من قابل تحسین است .

- اما تحسین شما برای من بی فایده است .

- افسر مغروری هستید !.

- این غرور را میهن من بمن داده است ، میدانید کلنل، میهن من و تاریخ من ، آن روزها که هنوز نامی از کشورها نبود این غرور زیر تلالو درخشان خورشید داغ و سرخ رنگ میگرفت .

« کلنل آدامس » خنده‌ای کرد و گفت :

- شما باز هم مهمان ما هستید .

و پس از آن ناو سروان همچنان در کشتی انگلیسی‌ها بادوستان دیگرش در اسارت بود تا اینکه سه هفته از جریان گذشت ، ولیکن در روح و روان افسر جوان گلهای کینه میشکفت و وجودش لبریز از تنفر میشد ، بیگانه به خاک او وارد شده بود و او هرگز این را نمیخواست ، او هرگز نمیخواست که بجای گامهای سربازان ایرانی ، قدمهای سربازان بیگانه در خاک خوزستان و همه ایران طنین بیندازد . یک شب این حالت عصبی انتقامجویانه چنان براو مسلط شد که خواب از چشمانش گریخت و آهسته ناو سروان « ک » را که در کنارش بخواب رفته بود بیدار کرد و گفت :

- ناو سروان « ک » با من حرف بزن .

« ناو سروان « ک » که بعدها دریا سالار ایران شد ، تکانی

خورد و با ناراحتی گفت :

- مرد ، چه شده ؟ . چرا این موقع شب نمیگذاری بخوابم؟ ...

ناو سروان جوان همچنان تلخ و ناراحت به ناو سروان « ک »

گفت :

- باید منو ببخشی، اما من خوابم نمیبره ، نمیدانم چرا دلم شور

میزنه ، از همه چیز متنفرم، دلم میخواست الان چند تا نارنجک در

اختیار داشتیم و این ناو شوم و غول‌پیکر «کوئین بولا» رو منفجر میکردم ، دلم میخواست مثل ژاپونی‌ها ، مثل خلبانان بیباک ژاپونی با بمب به این کشتی میزدم تا هم خودم نابود بشم و هم اینهارو نابودکنم .

ناو سروان «ک» در تاریکی خوابگاه خنده کوتاهی کرد و گفت :

- پسر بخواب ، حالا که از دست من و توکاری برنمیاد ما اسیر اینها هستیم .

ناو سروان «ف» پاسخ داد :

- باشه ، اسیر باشیم ولی در هر حال وظیفه که داریم ، تو میدونی که معمولا وقتی دشمن سرزمینی را اشغال کرد اولین وظیفه مردم آن سرزمین اشغال شده ، خرابکاری و ایجاد بی‌نظمی و هرج و مرج در اردوگاه دشمن هست ، مگر همین روزها نمی‌شنویم ونمی‌خوانیم که وطن پرستان و چریک‌ها و پارتیزان‌های کشورهای اشغال شده بوسیله قوای هیتلر چه ضربه‌های جبران‌ناپذیری برآنها وارد می‌کنند ؟ آنها هم در اسارت هستند ، تنها ما که اسیر نیستیم؟! .

«ناو سروان «ک» که دیگر خواب از سرش پریده بود گفت :

- خوب بفرمائید ما چه کار میتونیم بکنیم؟! ... چه خرابکاری؟

چه ضربه جبران‌ناپذیری ممکن است به این اشغال‌گران بزنیم ؟ ...

ناو سروان «ف» با صدای خفه و در هم شکسته‌ای گفت :

- من یک نقشه‌ای دارم !

ناو سروان «ک» با علاقمندی کنجکاوانه‌ای پرسید :

تو یک نقشه داری ؟ چه نقشه‌ای؟! .

ناو سروان «ف» گفت :

- گوش کن همین امروز اولین کشتی بزرگ باری انگلیسی از استرالیا به بندر شاهپور وارد شد و چندین هزار تن محموله خود را تخلیه کرد .

ناوسروان « ک » گفت :

- میدانم ، تو « کنف » هارومی گوئی .

- و تو میدونی که « کنف » برای ساختن بمب و مهمات چقدر ارزش داره، این کنف ها رویکسر از اینجا، از راه ایران به کشور شوروی خواهند برد ، شاید از دو روز بعد ، حمل کنف ها بوسیله راه آهن شروع بشه ، تمام محوطه راه آهن و بندر شاهپور حالا مملو از بسته های بزرگ کنف شده .

ناوسروان « ک » همچنان با کنجکاوی پرسید :

- این بما چه مربوطه ؟ ...

ناوسروان « ف » باز هم صدایش را پست کرد و گفت :

- کنف هارو آتش میزنیم .

ناوسروان « ک » تکانی خورد و گفت :

- آتش میزنیم؟! .. تو داری شوخی میکنی ، ما از کجا دستمان به کنف ها خواهد رسید ؟ ما با محوطه راه آهن بندر شاهپور فاصله زیادی داریم .

ناوسروان « ف » که همچنان سراپای وجودش پراز تنفر و هیجان بود ، چند لحظه به فکر فرو رفت و آنگاه با لحن مطمئن گفت :

- فکرش رو نکن ، این روزها ، این انگلیسیها با مسا رفتار بهتری دارند . من فردا به بهانه پست کردن نامه ای به شهر بیرم و تو میدونی که راه ما از محوطه راه آهن می گذره و از کنار کنفها ...

ناوسروان جوان ناگهان در احساسی تند شعله کشید :

- آه ، تو آیا چه فکر میکنی؟! ... آیا به آن لحظه‌ای فکر نمی‌کنی که آتش ناگهان از میان کنفها زبانه خواهد کشید و انبوه بسته‌های بزرگ کنف در دود و آتش فرو خواهد رفت ، آسمان بندر پر از دود و آتش خواهد شد و قلب من که لبریز از خشم و تنفر از این بیگانه ناجوانمرد است که علیرغم تمام قوانین جنگی و دریائی بدون «التیماتوم» در سحرگاهی به ما حمله کرده است چه آرام خواهد گرفت؟.

افسر جوان دریائی ایران، در تاریکی شب، توی کشتی بیگانه چنان این سخنان را می‌گفت که گویا هم‌اکنون رویایش تحقق یافته و هزاران تن کنف را که امید دشمن بود، آتش زده است، او با این سخنان، با این رؤیا، گویا میدید که شعله‌های آتش از محوطه راه‌آهن سر می‌کشند.

ناوسروان «ف» با خوشحالی ادامه داد:

- پسر ، مطمئن باش یک ضربه جانانه به دشمن خواهیم زد.

ناوسروان «ك» روی تخت خودش جابجا شد و گفت:

- تو داری با جانت بازی می‌کنی پسر!

ناوسروان جوان گفت:

- من برای همین ساخته شدم، زندگی و مرگ آدم وقتی قهرمانانه

باشه خوبه، سرباز بودن و سر سالم به‌گور بردن آنقدرها هم خوب

نیست، افتخارآمیز مردن بالاترین آرزوی یک سربازه آیا تو این رو

قبول نداری?..

ناوسروان «ك» گفت:

- من چطور، میتونم قبول نداشته باشم، من و تو فرزند یک آب و

خاکیم، من و تو فرزند یک تاریخیم، ما در پشت سر افتخار فراوان

داریم، پس چرا خودمون اینطور نباشیم، اما آیا تو واقعاً قصد داری اینکارو بکنی؟.

ناوسروان «ف» گفت:

- آه که تو چرا نمیخواهی باور کنی، اما تو فردا خواهی دید.

ناوسروان «ك» گفت:

- منم با تو خواهم آمد.

ناوسروان «ف» گفت:

- نه بگذار من تنها باشم.

- چرا... نه؟، باهم باشیم...

- ولی وقتی من و تو باهم باشیم تولید سوءظن خواهد کرد، تو این انگلیسیهای بازیگر و مکاررو دست کم نگیر، آنها دنیا رو به بازی میگیرند.

ناوسروان «ك» گفت :

- باز هم فکر کن، این کار کوچکی نیست، وقتی ما هردو باشیم شاید کار بهتر پیش بره!

«ناوسروان ف» با لحن قاطعانه‌ای گفت:

- نه، بگذار من تنها باشم، فکر می‌کنم پیروزی در کار خیلی بیشتر باشه و اگر قراره که ازین برم، من یکنفر باشم برای اینکه باز حداقل تو میتونی خیلی کارهای دیگه بکنی، حالا بهتره بخواییم فردا در راهه، فردا...

و پس از آن آهسته و محکم این شعر فردوسی را زیر لب زمزمه کرد:

چو فردا برآید بلند آفتاب

من و گرز و میدان افراسیاب

چنانش بگویم به گرز گران

که پولاد کوبند آهنگران»



آنگاه در تاریکی شب، در آن نیمه‌شب مبهم و سنگین توی کشتی بیگانه هر دو افسر در حال اسارت بخواب رفتند و همین که صبح شد و یک بار دیگر خورشید آتش گرفته خوزستان از پشت افقهای دریا و نخلستانهای دور پدیدگشت، ناوروان «ف» یک نامه به خانواده‌اش نوشت، چون میدانست مأمورین کشتی جنگی انگلیسی این نامه را خواهند خواند کوشش کرد تا در این نامه آنها را گمراه کند و چنین نوشت:

«... عزیزان من، اینک بیشتر از سه هفته است که من در کشتی کوئین بولا زندانی و اسیر هستم، اما در حقیقت باید بگویم این یک نوع اسارت محترمانه است، ما تحت نظر مأموران «ناو انگلیس» شام و ناهار را در باشگاه افسران ناو جنگی «کوئین بولا» صرف میکنیم و تا حدودی آزادی داریم، درست است که من با «سرهنگ آدامس» فرمانده ناو تند و بی پروا حرف زدم ولیکن فکر میکنم همین روزها وضعی پیش بیاید که ما آزاد بشویم، همین روزها یا یک هفته دیگر و یا دو هفته دیگر نمی‌دانم... خدا میداند، سلامتتم، خوبم، قربان شما.»

آنوقت به بهانه پست کردن نامه درخواست کرد تا به شهر برود، پاسخ این درخواست نزدیک به یکساعت طول کشید وقتی کلنل آدامس با بازرسی نامه به مضمون آن پی برد خوشحال شد و یکی از افسران نیروی دریایی انگلستان گفت:

- سروان را به شهر ببرید، با او مدارا کنید و بگذارید تا احساس کند با او صمیمانه رفتار میشود.

آنگاه به ناوروان «ف» اطلاع دادند:

- ناوروان شما میتوانید شخصاً برای پست کردن نامه خودتان

به بندر شاهپور بروید.

با شنیدن این خبر ناسروان «ف» که یک قدم به هدف خود نزدیک شده بود، چشمک معنی داری به ناسروان «ك» که سخت هیجان زده و علاقمند به این صحنه مینگریست زد و گفت:

- می بینی که این روزها رفتار این انگلیسی ها چه اندازه با ما خوب شده؟ من بینی که با ما چه محترمانه رفتار میکنند؟! ...  
 ناسروان «ك» که متوجه حرفهای معنی دار او شده بود، سرش را تکان داد و خاموش ماند و ناسروان جوان و پرشور دوباره بقیقه خندید و گفت:

- پسر، تو نمی بینی که خورشید عجب با نور زیبا برای ما میتابه؟ ... امروز یک روز طلایی برای ماست، اما پسر تو نمیخواهی حرف بزنی؟ ...

ناسروان «ك» همچنان که مشغول خوردن صبحانه بود نگاهی پر از مهر و شاید رشک و حسرت به او کرد و با کلماتی پر شور و خواهش بارگفت:

- دلم میخواست من بجای تو میرفتم به شهر.

ناسروان «ف» سرش را تکان داد:

- شاید یک روز نوبت تو هم برسه .

این گفتگو در آرامش و طوفانی که زیر پرده نگاهها و چهره های دو افسر جوان دریائی ایران رنگ میگرفت تا پایان خوردن صبحانه ادامه یافت و بعد از آن ناسروان «ف» از جای خودش بلند شد و به همراه مأمور انگلیسی، از کشتی خارج شد و قدم به بندر گذاشت، در آنجا یک لحظه ایستاد، به اطراف نگاه کرد و بعد سیگاری از جیبش بیرون آورد و بر لب گذاشت و همراه با لبخندی مهرآمیز و دوستانه به

مأموری که او را تحت نظر داشت و دستش روی «کلت» بزرگ کمربش بود نگاهی کرد و به انگلیسی گفت:  
- تو.. برادر، کبریت داری؟...

مأمور انگلیسی دست به جیب برد و کبریتی از آن خارج کرد، کبریت را روشن کرد و ناسروان «ف» با یک تشکر سیگارش را آتش زد، دودش را بلعید و به هوا فرستاد و پس از آن در کنار مرد انگلیسی به راه افتاد، با هر قدم که پیش میرفت قلبش طنین دیگری می یافت، طنین بیشتری می یافت و ضربات قلبش تندتر و پرخروش تر میشد و افسر پرشور جوان خود را در اوج رسیدن به هدف بزرگش میدید در این حال در خاطرش خشم سنگینی میجوشید، خشم و نفرت از بیگانه و او چهره قهرمانی خودش را در روشنیه های آئینه دلش تماشا میکرد، تماشا میکرد و شاد میشد و میدید که چه غوغای عظیم و پر از جوش و خروشی در دل او برپاست.

- باید، امروز، به اینها، به اینها که به هیچ قانون انسانی و بین المللی اعتقاد ندارند و پایبند نیستند نشان بدهم که ما ایرانیان، آنقدرها که آنها فکر میکنند خونسرد و بی دست و پا نیستیم، من یک سربازم و امروز نشان خواهم داد که ما هم قدرت داریم و با چنگ و دندان از خودمان دفاع میکنیم، با متجاوزین به سرزمینهای خود میجنگیم.

در این موقع در میان این افکار، ناسروان جوان به همراه مأموری که محافظ او بود از کنار بسته های بزرگ کتف رد میشد، تمام محوطه بندر و راه آهن را هزاران تن کتف خشک پوشانده بود و این همه کتف دل افسر جوان را به شوق می آورد و او در تصمیم بزرگ و قهرمانی خودش راسخ تر میشد، وقتی که نزدیک محوطه پستخانه رسیدند، او چند لحظه

درنگ کرد و زیر لب با کلماتی نامفهوم گفت:

- خدایا... از کجا شروع کنم؟... باید از کجا کارم را شروع کنم؟...

آنوقت دست در جیبش کرد و به جستجو پرداخت، قوطی کبریت تو جیبش بود، مطمئن شد و نفس بلندی کشید او در لحظه ورود به بندر مأمور انگلیسی را فریب داده بود و طوری وانمود کرده بود که برای آتش زدن سیگارش کبریت ندارد، در اینجا افسر جوان وقتی مطمئن شد که با هر قدم به هدفش نزدیک میشود، با خنده پرمهری به محافظی که همراهش بود نگاهی افکند و گفت:

- دوست من، یک دقیقه، من وارد پستخانه میشوم و برمیگردم. و با این بهانه در کمال زیرکی و چالاکی از کنار در پستخانه به پشت دیوار آنجا پیچید، درست شبیه یک روباه زرنگ، مثل یک گربه تند و تیز، نرم و لغزان به میان بسته‌های کنف خزید و یک لحظه به اطراف خود نگاه کرد و تند و سریع کبریت را از جیبش بیرون آورد و توی مشتش فشرد و کشید اما در اثر هیجان و لرزش دستانش خاموش شد و او صدایش لرزید:

- آه... چه بدشانسی...؟... چرا؟...

وقصد کرد که دوباره کبریت را روشن کند، اما در همین هنگام صدای پائی شنید سرعت خودش را پشت بسته‌های کنف مخفی کرد، این صدای گامهای یک نگهبان انگلیسی بود، با قدمهای محکم و فشرده پیش می‌آمد و مسلسلی را که به همراه داشت توی مشتش می‌فشرد و بهرگوشه نگاه میکرد، ناسروان لرزید نگران شد و سایه یأس روی دلش افتاد:

- خدایا کمکم کن...

نفس توی سینه‌اش می‌پیچید، نگهبان نزدیک شد، نزدیکتر، آنقدر که نزدیک او رسیده بود، افسر جوان می‌ترسید صدای نفس‌هایش را بشنود، یک حرکت کوچک، یک صدای خفیف و ضعیف کافی بود که او جاننش را بر سر اینکار بگذارد نائسروان «ف» همچنان در دل دعا میکرد:

- یا علی... یا شاه مردان... یا امام رضا... دستم به دامن شما.

و عاقبت نگهبان بعد از چند لحظه که در آنجا توقف کرد از آن نقطه دور شد، همچنان که آمده بود، با گام‌های شمرده از آن نقطه دور شد و نائسروان «ف» که می‌ترسید از طولانی شدن غیبت او، محافظش دچار سوءظن بشود و بداخل پستخانه برود و او را در آنجا پیدا نکند، این بار بیشتر عجله کرد و با چالاکی کبریت کشید و با سرعت آن را به میان کنفها انداخت و سپس قوطی کبریت را نیر میان انبوه‌بسته‌های کنف رها کرد.

نائسروان پس از انجام این کار همچنان با چالاکی بی‌مانندی بلافاصله بسوی پستخانه رفت، خودش را به دیوار چسباند و قدم به قدم پیش رفت و سپس با یک حرکت تند خودش را به داخل پستخانه بندر شاهپور انداخت و در آنجا در گوشه‌ای توقف کرد تا دوباره آرایش خود را بازیابد و خوشبختانه نگهبان انگلیسی در تمام این مدت هیچکدام از کارهای او را ندید، نگهبان با بی‌خیالی دست روی «کلت» خودش گذاشته بود و مشغول قدم زدن بود، زیر لب یک آهنگ انگلیسی را با سوت می‌زد.

محبوب من....

در سرزمین‌های دور...

در سرزمین های غریب...  
 حتی در هنگام جنگ...  
 در میان گلوله و خون و باروت  
 باز هم من بیاد تو هستم

بازهم...

بازهم...

بازهم...

آنوقت، در میان امواج هزار احساس و هزار غرور، نگرانی، خشم، امید، ناوسروان جوان بازگشت و به همراه محافظ خود بجانب اسارتگاه خود روانه شد، او در آن لحظات دلی با رنگ خروش و خشم دریای پارس داشت، و امید توی دل افسر جوان ایرانی که میهن خود را در اشغال بیگانه میدید میجوشید، امید اینکه آتش تند یکباره زبانه بکشد، شعله بکشد و سراپای دشمن را بسوزاند، او با هر قدم که برمیداشت بدون اراده به دنبال سرش نگاه میکرد، دور از چشم نگهبان و به فضای دود و غبار گرفته و به هزاران تن کنف که روی هم انباشته شده بود و خوراک اسلحه‌سازیه‌های بزرگ جنگ بود خیره میشد، آه اگر حالا این کنف‌ها شعله میکشید و آسمان به رنگ سرخ انتقام درمی آمد، آنوقت او توانسته بود که نخستین ضربه خود را بر قلب دشمن وارد کند، اما افسوس که هیچ نشانی از آتش نبود، افسر جوان مأیوس شد، دلش شکست، سایه تاریکی نا امید و تأسف روی چهره اش افتاد، لب‌هایش را گاز گرفت و با افسوس گفت:

- نه، نشد، این‌ها شانسی دارند!

و بعد فکر کرد نگهبانی آتش را دیده و خاموش کرده است و یا در اثر تصادف خود بخود خاموش شده است.

او دیگر حتی به پشت سرش نگاه نکرد، همچنان با حالت خشم و یأس به داخل کشتی رفت، آدم باید ایرانی باشد، سرباز باشد، جوان باشد و مورد حمله ناگهانی و ناجوانمردانه قرار گرفته باشد تا بفهمد که چه درد بزرگی است وقتی که کاری را با هزار امید و ترس شروع کرده بی نتیجه از آب دربیاید.

ولی، درست در همین لحظات ناامیدی بود که نائوسروان «ك» با حالتی هیجان زده و تند فریاد خفیفی کشید:  
- پسر، آتش... نگاه کن... آتش... آتش!

نائوسروان «ف» یکه‌ای خورد و به نقطه‌ای که نائوسروان «ك» نشان میداد خیره شد، راست بود، آتش تند و تیز زبانه میکشید، شعله‌ها بالا میرفت، در نگاه هر دو نخست حلقه‌های دود پیچیده و سپس شعله‌های آتش بالا رفت، شعله‌ها و شعله‌ها و همه‌جا در یک چشم بهم زدن، تبدیل به جهنم شد و افسر جوان با خوشحالی زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا شکر.. آتش گرفت.

آتش خروش میکرد و در گرمای تند آخرین روزهای شهریورماه شعله‌های آتش از محوطه راه آهن بندر شاهپور به آسمان میرفت، با این آتش ناگهان از هر سو آژیر خطر بصدا درآمد و سربازان با عجله به هر طرف دویدند، فرمان پشت فرمان صادر میشد:

- خاموش کنید... فوراً، در کار جنگ خرابکاری شده.

اما همه فعالیتها، همه فریادها، همه فرمانها بی نتیجه بود، حالا دیگر هوای گرم و کنف‌های خشک به آتش دامن می‌زدند و میسوختند، همه بندر شاهپور بیک جهنم سوزان تبدیل شده بود، آنچنان که همه مردم بندر از خانه‌های خودشان بیرون ریخته و تماشا میکردند و با

شادی و تعجب بیکدیگر خبر میدادند:

- آتش... چه خوب که داره میسوزه.. لعنت بر شما...

این فریاد آتش، آتش، تا دوردستها پیش میرفت، سربازان انگلیسی از هر طرف محوطه راه‌آهن را محاصره کردند و با فریاد و هیاهو شروع به خاموش کردن آتشنا کردند، اما هوای گرم و کف‌های خشک کار خود را کرد، آنطور که تا آخرین کلافها ورشته‌های کف سوخت.

در این میان انگلیسی‌ها که دیوانه شده بودند، بهر طرف میدویدند، باخشم و عصبانیت فریاد میکشیدند و تنها دو افسر جوان دریائی ایران، جوان و شاد و پر از غرور و شوق بودند، هر دو به هم می‌نگریستند و به این همه خشم و عصبانیت انگلیسی‌ها می‌خندیدند و در این وقت بود که ناگهان یک گروه‌بان انگلیسی با دو سرباز بسوی آنها آمد و با تندی گفت:

- حرکت کنید، کلنل شما را احضار کرده.

هر دو افسر جوان دانستند که جریان چیست، این بود که با خونسردی بسوی اتاق فرماندهی براه افتادند و به اتاق کلنل آدامس وارد شدند، ادای احترام کردند و کلنل آدامس با دیدن آنها لبخند زد و در حالیکه سعی میکرد خونسرد باشد، گفت:

- از این خرابکاری چه اطلاعی دارید؟!.

ناسروان «ف» گفت:

- خرابکاری؟! ...!

سرهنگ آدامس گفت:

- آیا شما آتش را نمی‌بینید؟! ...!

ناسروان جوان گفت:



- کلنل، ما هم مثل شما شعله‌های آتش را دیدیم.  
کلنل آدامس گفت:
- این یک خرابکاریست، می‌فهمید؟..
- افسر جوان سرش را تکان داد:
- شاید... شاید اینطور باشد.
- ممکن است کار چه کسی باشد؟...
- ناوسروان «ف» لبخند معنی‌داری زد و گفت:
- کار دشمنان جنگی شما... حتماً.
- سرهنگ آدامس با خشم گفت:
- دشمنان جنگی؟! ...!
- آه، کلنل، مگر شما در حال جنگ نیستید؟...
- کلنل آدامس نگاهی عمیق به چهره دوافسر جوان انداخت و گفت:
- ما در حال جنگ هستیم، ولی در ایران که چنین دشمنی وجود ندارد، ما در این سرزمین دوست شما هستیم.
- ناوسروان «ف» خندید و گفت:
- کلنل، پس برای من جای تعجب نباید باشد که این رسم و روش بریتانیای کبیر و متحدینش است که به کشور دوست و بی‌آزار خود چنین غافلگیرانه و بدون هیچگونه اطلاع و اولتیماتوم قبلی حمله می‌کنند!
- سرهنگ آدامس گفت:
- ما خرابکار را تیرباران خواهیم کرد.
- ناوسروان جوان خندید:
- این یک قانون جنگی است. بکشید!
- سرهنگ آدامس این بار با یک خشونت و تندوی خاصی گفت:
- من به شما مظنون هستم.

ناوسروان «ف» با خونسردی گفت:

- شما حق دارید به هر کس مظنون باشید.

سرهنگ انگلیسی گفت:

- ناوسروان، من این آتش‌سوزی را از طرف شما میدانم.

ناوسروان «ف» با خونسردی گفت:

- و ایکاش که من میتوانستم این اندازه به میهن خود خدمت کنم.

آدامس از این سخن برافروخته شد بطوریکه از جای خود بلند

شد و گفت:

- ناوسروان، من شما را از این حرفهای خطرناک برحذر میدارم.

- هرطور که بخواهید.

- بگوئید چرا با این «سابوتاژ»..؟

ناوسروان «ف» گفت:

- ولی این کار من نیست.

- شما که به شهر رفتید تا نامه خود را پست کنید، از محوطه

راه آهن رد شدید، اینطور نیست؟

ناوسروان جوان با خونسردی گفت:

- همینطور است، من درست از میان بسته‌های کنف رد شدم.

کلنل آدامس با تندی گفت:

- و آنجا را آتش زدید.

- نه، من فقط به پستخانه بندر شاهپور رفتم.

- شما آتش‌سوزی را براه انداختید.

- مگر نگهبان شما با من نبود؟

کلنل آدامس گفت:

- سروان، من عمرم را در کارهای عظیم و زیرکانه ارتش

صرف کردم، با من شوخی نکنید، خرابکاری و «سابوتاژ» چه آسان است.  
ناوسروان «ف» گفت:

- ولی آیا با دست خالی میشود چنین کاری کرد؟ ...

- منظورتان؟ ...

- آخر کلنل، این خنده آور است، من با دست خالی و بدون

کبریت یا فندک چگونه می توانستم آتش به راه بیندازم .

- شما کبریت داشتید.

- من کبریت نداشتم، این را می توانید از مأموری که با من بود

تحقیق کنید، من سیگارم را با کبریت او آتش زدم، نه یکبار، بلکه دو بار.

سرهنگ آدامس چند دقیقه خاموش ماند و بفکر فرورفت و

آنوقت بطرف ناوسروان جوان برگشت و مدتی خیره به او نگریست و گفت:

- آیا شما هرگز از نگهبان جدا نشدید؟.

ناوسروان گفت:

- حتی یک لحظه ...

سروان «ف» می دانست که هیچکس از ماجرا خبر ندارد و مأمور

محافظ او نیز از ترس جان خود ممکن نیست که بگوید که او را برای

چند دقیقه آزاد گذاشته است، این بود که با اطمینان خاطر این حرف را

زد و آن روز تا دو ساعت تمام سرهنگ آدامس از ناوسروان «ف» و

ناوسروان «ك» بازجویی میکرد اما هیچ دلیلی بدست نیاورد که این

آتش سوزی کار آنها باشد.

تمام آن روز بندر شاهپور رنگ آتش داشت، همه کنفها

سوخت و نابود شد، خاکستر شد، این کار اقلا یک ماه کار حمل و نقل

را در بندر شاهپور به تأخیر انداخت ولی ناوسروانان هردو همچنان در

اسارت و زندانی نظامی انگلستان بودند .



### ناوپلنگ قهرمانانه می‌سیرد

یکبار دیگر به ساعت چهار صبح روز سوم شهریور هزاروسیصد و بیست بر می‌گردیم، شبی که انگلیسی‌ها غافلگیرانه بندر شاهپور را به آتش کشیدند و به گلوله بستند، ناوپلنگ در کنار یکی از اسکله‌های آبادان مأمور محافظت پالایشگاه آبادان بود.

آن شب، درگرما و رطوبت، روی عرشه ناوپلنگ افسران و ملوانان بدون خبر از هر حادثه تلخ ساعت‌ها گفتگو کردند مثل هر شب و بعد به خواب رفتند، خوابی که آرام بود و شب بی‌تاب و خسته می‌گذشت، هر لحظه آستن حوادث بود و درست در همان لحظه سپیده دم، همان لحظاتی که کلنل آدامس در بندر شاهپور ناوهای سیم‌رغ و شهباز را به گلوله بست، در همان لحظات فرمانده مغرور ناو جنگی دوم انگلیسی، همان ناوی که فرمانده آن قرار گذاشته بود، روز بعد به دیدار ناخدا میلانیاں برود، ناجوانمردانه و تند آتش توپهایش را بروی ناوپلنگ گشود.

- آه، این یک جنایت است.

ناخدا میلانیاں با شلیک اولین گلوله توپ از خواب پرید و چند لحظه مبهوت ماند و سپس فریاد زد و گفت:

- این یک جنایت، بچه‌ها، مارو گلوله باران می کنند.  
آنوقت همه افسران ملوانان بسرعت در هر گوشه کشتی سنگر گرفتند  
و به دفاع پرداختند، مردانه جنگیدند، در زیر گلوله‌های توپ و مسلسل،  
توپخانه کشتی را بکار انداختند، یکبار دیگر در این سوی جنوب در  
میان آبهای ارون درود آتش و دود برخاست، غرش گلوله‌های توپ سینه  
فضا را شکافت و مردان دریائی همه کنان بدون هراس جنگ را  
آغاز کردند، میلانیان، مردانه فرمان میداد، یک فرمانده بی باک و  
بی ترس بود، خروش میکرد، بهر طرف سر می کشید، مردان جنگی  
کشتی و ملوانان را به جنگ تهبیح میکرد:

- بچه‌ها، یک ناو جنگی عظیم انگلیسی... اما باید امروز نشان  
بدیم که توی رگهای ما آب جریان نداره، ما خون داریم، ما بی رگ نیستیم.  
گلوله‌های توپ رعد آسا بهر طرف روان بود، ملوانان و افسران  
انگلیسی پی در پی توپها را به غرش در میآوردند سربازان دریائی،  
ناویانان و ملوانان ایرانی با همه رشادت و جنگاوری و همه تلاش و  
کوشش خود پی در پی به خاک می افتادند و در خون و فریاد و ناله‌های  
خود فرو میرفتند.

در آن آغاز روشن صبح که هنوز خورشید نتاییده بود و آسمان  
تازه به رنگ خون درمی آمد ارون درود مغرور، متلاطم بود و دیوانه وار  
میخروشید، زیرا که جوانان ایرانی درو میشدند و درو میشدند، نه یک  
نفر، نه دوفنر، بلکه بیشتر از صد نفر در خون خود دست و پا زدند، مگر  
گلوله‌های توپ ناو جنگی بزرگ انگلستان امان میداد، مگر این دشمن  
بیرحم و بی حیا آرام می نشست، ناو پلنگ در غرش توپها غرق شده بود  
و بهر سو قد خم میکرد، تنها این پرچم ایران بود که هنوز بر فراز ناو،  
امید ناویانان بود.

ناویان کهنمویی که مردانه و دلیرانه بهر طرف میدوید، با دیدن

منظره کشتی ناوبانان ناگهان چنان به هیجان آمد که فریاد کشید:  
- خدایا... این نامردها دارن بچه‌ها رو قتل عام میکنند.

و به میان عرشه کشتی پرید، اما یک رگبار مسلسل او را دربر گرفت و امانش نداد، کهنموئی از پای درآمد و با صدائی لرزان اما همچنان لبریز از غرور گفت:

- بچه‌ها، ما رفتیم خدا حافظ....!.

و به دنبال او ناوبان ریاضی و بیش از صد نفر درجه‌دار دیگر یکی پس از دیگری شهید شدند و این موقع آخرین لحظات عمر ناو پلنگ بود، چه ناو پلنگ دیگر قدرت نداشت، از هر سو گلوله باران شده بود، ناخدا میلانیا که تنها شده بود به اتفاق چند ناوبان هنوز مردانه می‌جنگید، او دیگر تنها شده بود، او شکست را احساس میکرد، اما از این شکست غرورش را از دست نداده بود، خسته و غرق ریزان می‌جنگید، در این هنگام ناو پلنگ بسا همه غرورش که بیشتر از هشت سال تو خلیج فارس توی دریا‌های ایران از این سو به آن سو حرکت میکرد، ناگهان با غرش مهیبی منفجر شد و ناو مغرور بسوی اعماق آبها روانه گشت، به اعماق آبهای اروندرود رفت و دهها تن سرنشین خود را با خود در زیر آب مدفون ساخت.

در آخرین لحظات غرق شدن کشتی بود که میلانیا که سخت مجروح شده بود، خودش را به میان آبها رها کرد، تا با همه جراحتش در میان آبها غرق بشود و اسیر دشمن نگردد، اما همینکه او به میان آبها پرید، هنوز بیشتر از چند بار غوطه‌نزده بود که یک قایق جنگی کوچک او را از آبها ربود و با سرعت به سوی بیمارستانی که زیر نظر انگلیسها اداره میشد برد و به دنبال این حادثه ناو پلنگ غرق شد و به میان آبهای فراوان اروندرود رفت.

خورشید می‌دید، هنوز بوی خون و دود همه‌جا را پر کرده بود، که دیگر اثری از ناوپلنگ که همه روزه در برابر پالایشگاه نفت آبادان لنگر انداخته بود، بجای نمانده بود، تنها وقتی ناخدا میلانیان در بیمارستان بیهوش آمد و چشم باز کرد ناله‌ای کرد و گفت:

- من کجا هستم؟

یکی از پزشکان انگلیسی نزدیک شد و دستی روی پیشانی او گذاشت و گفت:

- توی بیمارستان.

میلانیان با ناراحتی تمام گفت:

- کدام بیمارستان؟...

پزشک انگلیسی گفت.

- نگران نباشید ناخدا، ما در اینجا نهایت کوشش را برای

بهبودی شما خواهیم کرد.

میلانیان با خشم آمیخته به ضعفی گفت:

- نه، من هرگز دلم نمی‌خواهد اینجا باشم...

پزشک انگلیسی گفت:

- شما سخت مجروح شدید، در جنگ هر بیمارستانی سال همه

است.

ناخدا میلانیان، این افسر شجاع و دلیر که پر از وطن‌پرستی

بود و از حمله ناجوانمردانه انگلیسی‌ها به شدت خشمگین شده بود،

گفت:

- نه... نه، من باید به بیمارستان دیگری منتقل بشوم!

پزشک گفت:

- شما باید اینجا بمانید.

ناخدا میلانیان حرکتی تند کرد:

- من باید از اینجا بروم، من از شما بیزارم، از کسانی که حتی الفبای جنگ را هم بلد نیستند، ما یک کشور بیطرف هستیم، شما بما حمله کردید، فرض کنیم که شما مجبور بودید، اما چرا حتی یک اولتیماتوم هم به ما ندادید؟ چرا بدون مقدمه و با غافلگیری به سوی ما حمله کردید؟ مگر قوانین جنگی را زیر پا گذاشتن چگونه است؟! ....  
پزشک انگلیسی خندید و گفت:

- باشد، اما فعلا باید به فکر جان شما باشیم.

میلانیان با تلخی گفت:

- من به فکر جان خودم نیستم، من باید از این بیمارستان

بروم .

و به دنبال این سخن او آنقدر اصرار کرد که آنها حاضر شدند که تا او را از بیمارستان نفت به مرکز منتقل کنند، اما هیچ وسیله‌ای در این روزها پیدا نمیشد و میلانیان همچنان اصرار میکرد، و آنها منتظر وسیله بودند، آن روز شب شد، شبی سنگین و غم گرفته، دشمن بر آبها، بر بندرها، بر خاک ایران مسلط شده بود، پرچم بیگانه در خاک ایران برافراشته میشد، شامگاهی که برنگ خون بود، میلانیان سخت رنج میبرد، او در یک تب تند و سوزانی میسوخت، دلش آتش گرفته بود، میخواست فریاد بزند، میخواست گریه کند، تا اینکه در آن تاریکی‌های سنگین و عبوس شب قلم و کاغذ خواست، تا درد دلهايش را بنویسد و وقتی که قلم و کاغذ را پرستاری برایش آورد، ناخدا میلانیان روی تخت نیم‌خیز شد و نگاهش را از پشت پنجره به شب خاموش و مرده انداخت که روی نخلها و خانه‌ها دامن کشیده بود و نوشت:



«... برای تو مینویسم، هرکس که بعد از من این نامه را خواهی خواند، شاید من از این زخمهای سنگین جان بدر ببرم و شاید هم جان بدر نبرم، اما هرچه هست تو بدان که ما گروهی از جوانان وطن بودیم از چهارگوشه ایران، از آذربایجان تا خراسان، از اصفهان تا کردستان، از گیلان تا مازندران که در این گوشه ایران، در این سرزمین عظیم که وارث تاریخ با عظمت ملت ماست به پاسداری دریاها مشغول بودیم، ما مغرور و سرافراز بودیم که همچنان از میراث کهن ایران پاسداری میکنیم، ما احساس می کردیم خونی که در رگهای ما میگردد، خون عشق است، عشق به ایران خون زندگی است، زندگی هر مرد ایرانی، هر زن ایرانی، هر دهقان، هر کارگر، هر مرد بی شکوه ایرانی و هر صبحگاه که خورشید آتشین خوزستان طلوع میکرد، ما در اشعه طلایی رنگ و فروزانش میدیدیم فردوسی را، این مرد بزرگ خراسانی را، شاعر حماسه ها و بزرگواریهای ایرانیان را که در ابرهای طلایی نمودار میشد و غرور آفرین و حماسه پرور میخواند:

دریغ است ایران که ویران شود  
کنام پلنگان و شیران شود .  
همه سرسرتن به دشمن دهیم.  
از آن به که میهن به دشمن دهیم  
چو ایران نباشد تن من مباد  
بدین بوم و بر زنده یکتن مباد

ناخدا میلانیان خسته شد، لختی از نوشتن بازماند، اشک و خشم و دلیری در چشمانش موج زد و دوباره شروع به نوشتن کرد و نوشت...»

« بگذار برای تو بگویم، اشک در من میجوشد، من میخواهم

در این تنهائی، در این شکست، در این حمله ناجوانمردانه گریسه کنم، اما تو مطمئن باش که این اشک از درد حقارت نیست، از بیچارگی نیست حقیر و بیچاره و زبون و پست دشمن ماست که مثل یک دزد، ناجوانمردانه و پلید بما حمله کرد.

حقیر ما نیستیم، حقیر تو هستی ای دشمن پست، تو دل ما را شکستی، تو غرور ما را شکستی، تو حتی قدرت و حق دفاع را بما ندادی باید بتو ثابت کنیم که ضربدستی به تو نشان خواهیم داد، تو در خانه ما، بر سر سفره ما، نان و نمک ما را میخوری، آنوقت، همراه آخرین درنگ ستاره‌های روشن صبح ما را گلوله باران میکنی؟، نفرین بتو و نفرین بتو!

اینک، برادر من، هموطن من، دوست من، میلانیان در سرزمین جنوب، در کنار شط خروشان و پیر زمانه یعنی اروندرود میمیرد، تو هرگز نگو او مرد، بگو او زنده است، او جاویدان است، به راه وطن جان داده و در این جان دادن از هزاران ایرانی که در تاریخ کهن ایران جان فدا کردند، پیروی کرد، بگذارید که آنروز که سینه تاریخ رامیشکافند و از میان آن هزاران نام را بیرون می‌آورند، نام مرا هم از آن خارج کنند، من و تو و هر کس دیگر که باشد در این آب و خاک سرنوشتی داریم و سرگذشتی و چه بسا که این سرنوشت و سرگذشت زود بسراغ ما بیاید، اما تو بگو ای برادر من که آیا این بهتر نیست که این سرنوشت و این سرگذشت، هر چند که آغشته به خون باشد، همچنان پاک و معصوم و مغرور باقی بماند؟! آیا بهتر نیست که افتخار باشد و ننگ نباشد؟!

در این سیاهی شب، در میان پنجه‌های دشمن، من مرگ خود را نزدیک میبینم، این گلوله‌هائی که به پهلو من نشسته و

پهلوی مرا شکافته است، آخرش کار خود را میکند، اما دلم نمیخواهد در میان بیمارستانی که متعلق به این آدمهای مغرور و ناجوانمرد است باقی بمانم، من از همه اینها متنفرم، از همه این بیگانگان که دریای بزرگ و بیطرف ما را به خون کشیدند و مردم صلح جو و آرام طلب ما را گلوله باران کردند متنفرم و توهم متنفر باش، در همه عمر، در همه روزگاران و بدان که اجنبی هرگز خیر تو را نمیخواهد، او یک هدف دارد، میخواهد تو را غارت کند و تو باید به خاطر وطن بزرگ و سرزمین پر افتخار تاریخی خود با این گرگهای در پوست میش رفتی با همه قدرت خسود بجنگی و حالا، در آغوش شب، در تب تند اندوه و خشم من احساس میکنم که آخرین سخنان را گفته ام، اینها وصیت است، وصیت یک سرباز ایرانی، سربازی که خون او بر ساحل شنی اروندرود فروریخت اما آبروی میهنی اش را نریخت!

آه که چقدر دلم میخواهد باز هم بنویسم، بیشتر از اینها بنویسم، برای ایران و بیاد ایران بنویسم:

صد نقش برانگیزم....

با جانم در آمیزم....

چون نقش ترا بینم....

در آتشش اندازم....

اما افسوس که دیگر توانی ندارم، دیگر نیروئی ندارم، خدا حافظ ای روزهای افتخار، خدا حافظ ای ایران، خدا حافظ ایران جاودانی من، تو بمان که دشمن نماند، تو بمان که جوانمردی و بزرگواری و تاریخ بماند و تو ای فرزند ایران همراه خورشید ایران جاودانه بتاب «ناخدا» میلانیان، مثل یک دریائی که وقتی می خروشد بعباش آرام

مگیرد، حالا دیگر آرام گرفته بود، حرفهای دلش را زده بود، چند قطره اشک روی گونه‌هایش لغزید و فروریخت و او آرام در خیال تب‌آلود خودش فرو رفت، شاید دراعما بود، اما هرچه بود یک انتظار بیشتر از همه او را رنج میداد انتظار دور شدن از آن سرزمین که پامال ستم دشمن شده بود، از آن سرزمین بزرگ به انتظار رفتن از بیمارستان بیگانه...!

چهل و هشت ساعت روی هم از این ماجرا گذشته بود که «میلانیان» را بتهران منتقل کردند، بازهم غروب بود، غروب آتش گرفته خوزستان، خورشید غبارآلود خونریز بود، «میلانیان» را روی یک برانکار بسوی راه‌آهن می‌بردند، چهار سرباز پرستار هندی او را به یک قطارباری حمل می‌کردند، «میلانیان» در محوطه راه‌آهن، وقتی چمش به آنهمه کف‌های سوخته و جایگاههای سیاه افتاد، زیر لب گفت:

- این‌ها... این بیگانه‌ها، حتی کالاهای راه‌آهن را آتش زدند!

اما وقتی به او گفتند:

- این‌جا را انگلیسی‌ها آتش نزدند، خرابکارهای جنگی ناشناس که شاید ایرانی بودند هزاران تن کف‌های آن‌ها را به آتش کشیدند  
لبخند پیرنگی روی لبانش نقش بست و گفت:

- آه، ای خدای من، پس ما زنده‌ایم!.

ناخدا «میلانیان» را به داخل واگن‌باری منتقل کردند، واگن دودزده و سیاه بود، تنها و غم‌گرفته بود، قطار بعد از ساعتی با سوتی بلند و غم‌انگیز به حرکت درآمد، در میان دشتهای فریاد کشان پیش رفت، شب سنگین دشت خوزستان رسیده بود و رفته رفته ناخدا

«میلانیان» در خودش یک حالت تند و سنگین را احساس می کرد ، تب تندی به جانش ریخته بود ، این یک تب شدید بود ، تنش داغ شده بود ، درد در همه اعضاء بدنش می پیچید و هذیان می گفت ، هذیان بود ، ولی پراز شور وطن بود ، زخمهای «میلانیان» در این مدت چرکی شده بود ، ساعتها و ساعتها ، تمام شب را در یک حالت تند بحرانی گذرانید و با همه دشت و صحرا و کوه و دره وطنش وداع کرد تا بتهران رسید ، از همانجا او را به بیمارستان ارتش منتقل کردند و در آنجا بود که نفس بلندی کشید و همراه با لبخند بیرنگی گفت :

- خدایا شکرتو... حالا چه راحت می میرم!...

و چند ساعت بعد ، این افسر شجاع ، این ناخدای وطن پرست و پرشهامت آرام آرام چشمهایش را بست و در لحظاتی که خورشید روز سیمرد او نیز مرد !.

### خدا حافظ دربادار

هنوز هوا طوفانیست ، ما هنوز در قلب طوفان هستیم ، در سپیده دم سوم شهریور ماه یکهزار و سیصد و بیست هستیم ، در جنوب ایران ، در خوزستان ، در کنار اروندرود ، در ساحل خلیج فارس ، در شب سوم شهریور باز هم مثل همه شبها گرم و مرطوب تابستان جنوب همه جا آرام بود ، نه صدای پرنده ای غریب و نه فریاد و خروش یک روبه گرسنه شنیده میشد ، بلم رانان کارون هم خاموش بودند ، نه نسیمی بود و نه یک جریان هوای خنکی ، نخلستانهای پیر هم در خواب نمناک شبانه خود فرو رفته بودند ، در همین ساعات ، توی بندر خرمشهر تنها یک صدا شنیده می شد ، این صدا شکوه آمیز و چندش آور بود ، فریاد بود ، زاری و فریاد یک سگ ، تا آن شب کسی صدای عوعوی گوش خراش و زنده این سگ را نشنیده بود ، یعنی چه؟! این برای همه تعجب آور بود ، این برای همه سخت و ناراحت کننده بود ، سگ خاموش نمی شد ، و همچنان یک نفس زار میزد ! ...

همه در خواب بودند و درست در هنگامی که از شب چیزی باقی نمانده بود و سپیده دم از راه می رسید در بندر خرمشهر ناگهان مانند بندر شاهپور و آبادان غرش گلوله های توپ برخاست ، این غرش رعد

آسا بود ، سکوت خرمشهر را در هم ریخت ، افسرها و سربازان نیروی دریائی ایران با این غرشها از خواب بیدار شدند روی بامها ، روی عرشه کشتی سبز رنگ جنگی بیر ، همه به جنب وجوش درآمدند !!!  
- چه خبره ؟! قرار نبود ...؟!!

بله ، قرار نبود ، اما اینطور شد ، آنها حمله کردند ، این حمله از سوی ناو جنگی «یارا» بود ، همان ناو جنگی که با احترام تمام صبح روز دوم شهریور از مقابل کشتی جنگ بیر رد شده بود ، حالا همه چیز در بندر خرمشهر که مرکز نیروی دریائی ایران نیز بود ، در هم ریخته بود ، مردم بندر نیز ، به جنب وجوش درآمده بودند ، ناو جنگی «یارا» بدون انقطاع تیراندازی میکرد ، گلوله های توپ پی در پی بر سینه و پهلوی ناو جنگی بیر فرود می آمد و در این هنگام بود که ناخدا «نقدی» رئیس ستاد نیروی دریائی با عجله خودش را به سربازخانه نیروی دریائی رسانید و آمرانه فریاد کشید :  
- حرکت ! شیپور آشوب را بزنید .

با این فرمان ، شیپور آشوب از محوطه سربازخانه بصدا درآمد و همه ناویان و ناخدایان و ناوبانان آماده میشدند جنگی بزرگ آغاز شده بود ، از طرف ایران نیز به تیراندازی ناو «یارا» پاسخ داده میشد ، در هر گوشه ، مردی ، افسری ، سربازی ، نگهبانی روی زمین دراز کشیده بود و مشغول تیراندازی بود ، همه عصبانی بودند ، این حمله سخت و بی رحمانه و ناجوانمردانه بود ، آنچنان غافلگیرانه بود که مردان نیروی دریائی ایران فرصت نکرده بودند که لباس های خودشان را بپوشند ، آنها در هر حالتی و با هر لباسی که بودند می جنگیدند و از خاک میهن خود دفاع می کردند .

یکی از افسران نیروی دریائی که مشهودات و خاطرات خود را

در روز پنجم و شش شهریور مینویسد ، در اینجا مینگارد :  
 - «در حدود ساعت یازده شب بود که افسران متفرق شدند و  
 برای خواب به منزل خود رفتند ، من نیز عازم خانه خود که نزدیک  
 محوطه نیروی دریائی و در سر راه «کوت شیخ» واقع بود شدم ، فوراً  
 لباس خواب پوشیدم و برای خواب به روی بام منزل رفته و خوابیدم  
 در حالیکه فکر میکردم چرا امروز نیروی نظامی انگلستان بر روی  
 اروندرود «شط العرب» پل بزرگ شناور لاستیکی برای عبور وسائط  
 نقلیه موتوری زده است ؟ !

خواب بر من چیره میشد ولی من دلم شور میزد و بوی مرگ ،  
 بوی شومی ، بوی خیانت را استشمام میکردم و عاقبت چند ساعت  
 بعد ، درست در لحظات آغاز چهار بعد نیمه شب گماشته ام با عجله  
 بالای بام آمد و مرا بیدار کرد و نفس زنان گفت :

- سرکار ، صدای تیراندازی با توپ میاد ، چه خبر شده ؟ !

باشتاب و سراسیمه از جا برخاستم ، اول فکر کردم که ممکن  
 است باز هم مانند چند روز قبل یک هواپیمای ناشناس بر فراز آبادان  
 مشاهده شده و حالا «ناوپلنگ» که در اسکله شماره یازده آبادان پهلو  
 گرفته است ، بسوی آن هواپیما تیراندازی میکند ولی هنوز به این  
 فکر سروصورتی نداده بودم که ناگهان دیدم محوطه نیروی دریائی  
 روشن شد و صدای شلیک توپ در همان نزدیکی هاگوشه ایم را سخت  
 آزار داد ، باز هم من خیال کردم که هواپیمائی در آسمان خرمشهر  
 دیده شده و این بار این ناو «بیر» است که آن هواپیمای ناشناس را  
 هدف قرار داده است ، باشتاب از روی بام به پائین آمدم و تفنگ  
 شکاری خود را با مقداری فشنگ در اختیار گماشته خودم قرار دادم و  
 با سرعت رفتم تا آماده بشوم ولی همینکه خواستم چراغ را روشن



کنم دیدم برق نیست ، عجیب بود ، چرا ! ؟ ، آیا در تمام خرمشهر اینطور است ، بنظر می‌آمد که در سراسر خرمشهر جریان برق قطع شده است .

با اینحال با سرعت از خانه خارج شدم ، نزدیک رفتم ، این بار گلوله‌ها غرنده‌تر و کوبنده‌تر صدا می‌کردند ، مقابل اسکله شرکت نفت که رسیدم یکدفعه دیدم که یکی از افسران ناوشاهنشاهی یعنی ناویان یکم «ع» با عده‌ای از ناویان وظیفه که برای تمرین تیراندازی در محوطه بی‌سیم می‌خواستند به آنطرف رودخانه بروند از وسط راه برگشته‌اند ، «او» با دیدن من اشاره کرد :

- روی زمین دراز بکش ، خودت را پنهان کن .

و هنوز من تصمیم نگرفته بودم که رگبار مسلسل سنگین خروشید ، با صدای خشک و تند همه جا را زیر آتش گرفت و تمام شیشه‌های منزلهای کنار رودخانه کارون را درهم شکست این برای من تعجب‌آور بود زیر لب گفتم :

- چه خبر شده ؟! ... اینها چرا خانه‌های مردم را به مسلسل

می‌بندند ؟ ! ...

و در این جا بود که سینه خیز خودم را به ناویان «ع» رسانیدم و

نفس زنان و با نگرانی پرسیدم :

- چه شده ؟! چه خبر شده ؟! آیا بساز هم هواپیمائی حمله

کرده ؟! ..

ناویان «ع» با حالتی تند و عصبانی گفت :

- نه ، موضوع هواپیما در میان نیست ، یک ناو جنگی انگلیسی

به «ناو بیر» ، این نیرومندترین واحد دریائی ایران حمله کرده و ناو رو

آتش زده ! .

حالا میفهمیدم که چرا روز قبل انگلیسیها روی شطالعرب (اروند رود) پل می‌بستند ، اینها قصد حمله به خاک ایران را داشتند و حالا ما مورد ناخوانمردانه‌ترین حملات قرار گرفته بودیم ! .

با این حال ما روی سینه خزیدیم و افراد هم بدنبال ما روی سینه خزیدند تا به سربازخانه دریائی ایران رسیدیم ، هنوز صدای شیپور آشوب از سربازخانه نیروی دریائی شنیده میشد ... رئیس ستاد نیروی دریائی «ناخدا نقدی» به اتفاق سه افسر نگهبان ناو سروان «ز» و افسر نگهبان ستوان یکم «م» و «فرماندهان گروه دریائی ناوبان یکم «آ» و ناوبان یکم «ف» و همچنین مدیر ماشین خانه ناویر سروان مهندس «ن» در سربازخانه بودند ، رئیس ستاد در اینموقع فرمان داد وگفت :

- میان همه افراد نیروی دریائی مسلسل و اسلحه پخش کنید و به دفاع بپردازید ، این خاک باید تنها با خون ما رنگین شود تا بیگانه بتواند برآن قدم بگذارد ...

آنوقت رو به سروان نور بخش و ناوبان عظیمی کرد و گفت :

- ناویر زیر فشار توپخانه دشمن آتش گرفته ، باید هر طور هست آتش رو خاموش کرد ! ...

با این همه ما به سنگرها رفتیم و جنگی تند و طوفانی میان ما و بیگانه درگرفت ! ..

دیگر صبح شده بود ، اما آتش و دود همه جا را فراگرفته بود ، غرش مسلسل پشت مسلسل شنیده می‌شد در میان موج خون و خشم سربازان و افسران. ایرانی چنان زیر آتش مسلسل قرار گرفته بودند که آنها پی در پی درو میشدند، فریاد می‌کشیدند ، فریاد از خشم و عصیان و به خاک میافتادند ، «ناویر» می‌سوخت و افراد جنگی دریائی ایران در هرجا ، در ساحل کارون و اروندرود مردانه همچنان دفاع

میکردند و آتش مسلسل‌های خود را بروی دشمن گشوده بودند :  
 و در این میان ، در ساعت نزدیک به چهار صبح فرمانده شجاع  
 و میهن پرست ایران دریادار «بایندر» که نه تنها فرمانده نیروی دریائی  
 ایران در جنوب بود ، بلکه فرماندهی گردان زمینی ایران نیز بود ،  
 با شنیدن صفیر و خروش گلوله‌های توپ خیلی زود همه چیز را فهمید  
 و با عجله آماده شد و به سروان «مکری نژاد» گفت :  
 - می بینی ، دست و بال ما بند شد ، این ها کارشان را کردند ،  
 باید جنگید .

و آنوقت به اتفاق سروان «مکری نژاد» از ستاد نیروی دریائی  
 به سوی مرز روانه شد تا در آنجا سربازان را آماده دفاع کند ، او با  
 اتومبیل از آنجا به پل نو رفت ، سروان «ع» فرمانده گردان پل نو  
 بود و «بایندر» با لحنی قاطع گفت :

- سروان ، اینجا که تو از آن نگهبانی میکنی تنها یک پل  
 نیست ، این آبروی ایرانیان است ، من و تو امروز وظیفه‌ای بزرگ داریم ،  
 مردانه دفاع کن !

سروان «ع» دستش را بالا برد و گفت :

- تیمسار ، امروز و هر روز تا آخرین قطره خون برای ایران !  
 آنگاه «دریادار بایندر» درنگ نکرد ، یکبار دیگر به اتومبیل  
 بازگشت و به سروان «مکری نژاد» که فرمانده آتشبار بود گفت :  
 - به حفر برویم ! ...

حالا ساعت نزدیک به شش صبح بود ، خورشید بالا می‌آمد ،  
 فروزان و خون‌رنک ، عجیب بود ، آنها که در آن روز شاهد حمله  
 غافلگیرانه انگلیسی‌ها از زمین و دریا و هوا به خاک ایران بودند ،  
 می‌گویند که خورشید در آن روز با طلوع خود همه را مبهوت کرده

بود ، خورشید رنگ خون داشت ، رنگ سرخترین خون و در غباری سرخ شعله میکشید .

زن و مرد و کودک در نخلستانها پناه می‌گرفتند و غرش توپخانه همچنان شنیده میشد ، اتومبیل با سرعت به سوی مرزمیرفت ، درست در شش کیلومتری مرز ایران و عراق از دور غرش زره‌پوش‌ها و تانکهای انگلیسی شنیده شد و با شنیدن این صدا بود که «دریادار بایندر» با محشم و نگرانی گفت :

- مگری نژاد ، مثل اینکه اینها از مرز هم گذشته‌اند !؟

همینطور بود ، نیروی انگلیسی و هندی در همان چهارصبح روز سوم شهریور آغاز به حمله کردند ، سربازان بیدار ایرانی که هرگز فکر حمله‌ای بدینسان را نمیکردند ، بی‌رحمانه زیر آتش توپخانه و مسلسل قرار گرفتند ، یکباره بهم ریختند و جنگ تند و طوفانی آغاز شد ، با اینکه حمله شدید بود ، با اینکه حمله غافلگیرانه و همه‌جانبه بود ، سربازان ایرانی در آن دور دستهای ایران در کنار مرز جنوب مردانه جنگیدند ، خروش کردند ، از این سنگر تا آن سنگر ، ولی عاقبت در موج خون این جوانان گمنام ایرانی راه زره‌پوشها و اتومبیل‌ها و کامیونهای سرباز بر انگلیسی‌گشوده شد و آنها وارد خاک ایران شدند ، مغرور و بیرحم ، همچنان پیش آمدند ، فکر میکردند که با این کارشان ، با این جنگ بیرحمانه و ناجوانمردانه خود کاری بس بزرگ کرده‌اند ، درست در این لحظات بود که آنها آتشبارهایشان را بسوی اتومبیل «بایندر» و «مگری نژاد» گشودند ، یک رگبار ، دو رگبار ، ولی تیمسار «بایندر» به فرمانده آتشبار خود گفت :

- به خرمشهر برگردیم .

اتومبیل با سرعت دور زد و بسوی خرمشهر روانه شد ، اما هنوز

به نزدیک میدان بیسیم نرسیده بود که باز هم تعدادی زره‌پوش جنگی انگلیسی راه را بر آنها بست ، «بایندر» با عصبانیت گفت :

- پس آنها تا خرمشهر هم آمده‌اند !

«مکرمی نژاد» گفت :

- تیمسار ، ما ظاهراً محاصره شده‌ایم !

دریادار بایندر نگاهی از دور به دامنه اروندرود و خلیج فارس

انداخت ، به ناویر و با افسوس سرش را تکان داد و گفت :

- می‌بینی هنوز بیر میسوزه ، تف باین ها ... تف !

آنوقت از اتومبیل پیاده شد و با عصبانیت گفت :

- سروان می‌جنگیم ، با همین دستهای خالی ، با همین پنجه‌ها ...

ما می‌جنگیم !

آنوقت ، در حالیکه همچنان خروش توپ و خمپاره همه‌جا را

پر کرده بود، دریادار بایندر یک تفنگ برنوک به همراه داشت و

سروان مکرمی نژاد یک « کلت »، آماده جنگ شدند ، آنگاه دریادار

نگاهی باطراف افکند و به سروان «مکرمی نژاد» گفت :

- از نهر جاماسبی .. اینجا سنگر بگیریم ! ...

و سپس به راننده خود گفت :

- گوش کن ، تو همین‌جا بمان ، کنار اتومبیل ، اگر از تو

توضیحی خواستند بگو نمیدانم، بگو من چیزی نمیدانم سعی کن هیچ

حرفی نزنی . خداحافظ برادر ، خداحافظ دوست من .

راننده ناگهان به گریه افتاد و در میان گریه گفت :

- تیمسار منو تنها میگذاری ؟ ! ...

دریا دار با لحن تأثرآمیزی گفت :

- همه ما تنهائیم ، امروز وطن ما هم تنهاست .

راننده با صدای بغض آلودی گفت :

- خداحافظ !

دریادار بایندرگفت :

- با جان بازی ما ، حالا ما ماندیم و این نامردها ، مارو حلال

کن !

راننده دریادار را در آغوش گرفت و اشک ریزان ادامه داد :

- تیمسار من ، خدا از تو راضی باشه ، تو یک مردی ، یک

جوانمرد ، چشم دشمنان کور .

آنوقت تیمسار بایندر و «مکری نژاد» در میان «نهر جاماسبی»

سنگر گرفتند و به طرف خرمشهر روان شدند . برای اینکه راه خود را

بطرف خرمشهر بازکنند ، از هر طرف شروع به تیراندازی کردند ،

سربازان انگلیسی نیز با خشم آنها را تعقیب میکردند ، از دو طرف

تیراندازی میشد ، اما در این جنگ نامساوی که دهها سرباز از هرسو

میدویدند و تیر میانداختند و آنها را به مسلسلهای دستی خود به

گلوله می بستند ، دریادار «بایندر» و عمراهش چه می بایست بکنند

مردانه قد علم می کردند ، گلوله می انداختند و آنگاه دور میشدند ،

باز توی نهر دراز نیکشیدند و دوباره و دوباره ، اما هنوز صد متر ،

دویست متر بیشتر دور نشده بودند که یک رگبار مسلسل همه راهپنا

را بروی آنها بست و در این میان گلوله ای به پای دریادار خورد و او

با تندی دست روی پایش گرفت و گفت :

- سروان ، من گلوله خوردم .

«مکری نژاد» بطرف دریادار برگشت تا به او کمک کند ،

«بایندر» از جا بلند شد و لنگ لنگان به راه افتاد و همچنان که تفنگ

را پی در پی بر سر دست می آورد و گلوله میانداخت گفت :

- نه سروان ، حرکت کن ... مهم نیست .

اما هنوز این سخنان اوتمام نشده بود که یک رگبار تند مسلسل آنها را زیر پوشش گلوله های آتشین برد ، هر دو مرد ، تنها و جنگی ، اسیر سرپنجه قهر دشمن زشت و سیاهکار، توی نهر غلطیدند ، یکبار دیگر و یکبار دیگر این باران آتش بر آنها فرو بارید و در میان آن تنها دو فریاد انسانی و شجاعانه برخاست و دو مرد در خاکهای خوزستان به خون خود غلطیدند .

یکبار دیگر رگبار مسلسل از چهار طرف ، دریادار «بایندر» را با همزمش «سروان مکری نژاد» دربرگرفت ، همراه این آخرین رگبار که صدای خشک تا مدتی در سینه فضا طنین داشت ، دو انسان بخاک غلطیدند ، دو صدا خاموش شد ، دو مرد فرو افتادند ، خون آنها روی خاکهای خوزستان ریخت ، آنوقت سربازان انگلیسی مانند گرگهای گرسنه بسوی شکارهای خود دویدند و در حالی که هنوز خون گرم روی زمین می جوشید ، «دریادار بایندر» سروان مکری نژاد را بسوی یکی از اطاق های بی سیم بردند و در آنجا قرار دادند و آنگاه چهار نگهبان در اطراف آن اطاق قرار دادند آیا مرگ اینگونه بیرحم و زشت می خواست سربازان مرد ایران را در چنگال خود بفشارد ؟ ! آیا همه چیز تمام شده بود یکی پیروز شده بود و یکی مغلوب ؟ !

در همین جریان یکی از سرهنگهای انگلیسی با غرور و شتاب خودش را به داخل اتاق رسانید و پس از آنکه مدتی به آن دو افسر رشید نگریست پس از چند دقیقه بطرف راننده دریادار « بایندر » برگشت و وقتی به او رسید با لحن آمرانه گفت :

- این ارباب تو بود ؟ ! ...

- نمی دانم ... !

سرهنگ انگلیسی فریاد کشید :

- تو چطور نمیدانی ؟ ! ... حرف بزن !

راننده همچنان همراه با گریه گفت :

- نمیدانم ، او یک افسر نیروی دریائی ایران بود .

سرهنگ به طرف دو نفر از سربازان مسلسل بدست انگلیسی

برگشت و گفت :

- اتومبیل را بازرسی کنید ... !.

وقتی آنها اتومبیل را بازرسی کردند ، در میان اتومبیل پرچم

کوچک فرماندهی تیمسار «بایندر» را پیدا کردند ، آن را بیرون آوردند

و بطرف سرهنگ رفتند ، سرهنگ انگلیسی با دیدن پرچم فرماندهی

تیمسار «بایندر» نگاهی تند به راننده انداخت و گفت :

- این فرمانده نیروی دریائی ایران بود ؟ !.

راننده خاموش نگاه کرد و افسر انگلیسی با سرعت به داخل

اطاق رفت ، در برابر تیمسار «بایندر» بحالت احترام و خبردار ایستاد ،

ناگهان لبهای تیمسار «بایندر» جنبید :

- آب تشنه‌ام ... آب ! ...

و این آخرین کلمات او بود ، این سخن و او مرد ، انگلیسی‌ها

دو نگهبان بحالت خبردار بالای جسد تیمسار «بایندر» گذاشتند و بسوی

«پل نو روانه شدند ، در آنجا سروان «ع» سخت در محاصره بود ،

جنگی بزرگ را با انگلیسی و هندیها آغاز کرده بود ، سربازانش در راه

پل پی در پی به زمین افتادند ، شوخی نبود ، انگلیسیها با تانکها و زره

پوشها تدارک وسیعی دیده بودند ، از هر سو مسلسل‌های آنها می‌غرید ،

توپهایشان آتش فرو میریخت ، سروان «ع» با یک گروه چند نفری تا

سر حد قهرمانی از موقعیت پل دفاع کرد و نگذاشت آنها ، از پل



بگذرند ، دهها زره‌پوش و کامیون جنگی در آن سوی پل موضع گرفته بودند ، رگبار گلوله مانند باران بر سر سربازان سروان «ع» فرو میبارید ولی آنها در سنگرهای خود مردانه می‌جنگیدند تا عاقبت از پا درآمدند ، سروان «ع» متوجه شد که مقاومت بی‌فایده است و دید از آسمان سنگ فتنه میبارد و سربازان ایرانی پی در پی بخاک فرو می‌افتند ، این بود که فرمان داد تا پرچم سفید را برافراشتند ، آنگاه سربازان هندی آنها را محاصره کردند و همه آنها را سوار کامیون‌ها کردند و بسوی بصره روانه شدند ، سروان جوان و افرادش را به اسارت بردند .

دیگر ، جاده هموار بود ، زره‌پوشها و کامیون‌ها بطرف خرمشهر سرازیر شدند و همچنان مغرورانه در خاک ایران پیش می‌آمدند .

در این میان بود ، در ساعات گرم روز سروان «ن» و ناویان «ع» با سرعت خودشان را به «ناویر» که در میان شعله‌های آتش میسوخت رسانیدند ، آنها به دستور فرمانده ستاد دریائی ناخدا «نقدی» رفتند تا آتش‌ها را خاموش کنند ، اما «ناویر» زیر شدیدترین فشار تیرهای توپ ناو جنگی عظیم «یارا» بود ، آن دو افسر به اتفاق چند نفر ناویان هرچه کردند ، هرچه کوشیدند ، نتوانستند از شعله‌های آتش جلوگیری کنند ، باران گلوله بیداد می‌کرد ، آنقدر شعله‌های آتش بالا گرفت که دیگر چیزی نمانده بود که شعله‌های آتش به انبارهای مهمات سرایت کند ، آنوقت خطر بزرگتری محوطه نیروی دریائی را تهدید می‌کرد ، ناویان «ع» همچنان که عرق ریزان و نفس زنان می‌کوشید تا از شعله‌های آتش جلوگیری کند ، فریاد زد :

- جناب سروان ، بگو چه کنیم ؟ ، کار خطر داره بالا میگیره .

ناوسروان «ن» با خشکی فریاد زد :

- همه‌جا آتش میگیره ، آتش خاموش شدنی نیست .

- پس چه کنیم ؟ ! ...

- باید فکری کرد ، شیرهای غرق را باز کن ...

با این دستور هر دو شیرهای مخصوص غرق کردن کشتی و مخازن مهمات را با دشواری در حالی که صمیمانه می کوشیدند و نفس زنان و عرق ریزان بودند باز کردند و آنوقت آب رودخانه ، با شدت هرچه تمامتر و با فشار زیاد در مدت کوتاهی به داخل کشتی روانه شد و مخازن مهمات را پرکرد و آه ... !.

ناو ببر آرام آرام غرق میشد ، ناو مغرور در میان موجها سرگردان بودگاهی به این پهلو وگاهی به آن پهلو متمایل میشد و در آب فرو میرفت ، در حالی که آتش همچنان از همه وجودش شراره میکشید ، سراسر کشتی میسوخت و در میان آبها سرنگون میشد .



### یک گلوله نه .... هزار گلوله

ناو «یارا» ناو بیرحم و جنایتکار «یارا» با پرچم انگلستان از اروندرود گذشت و بداخل رودخانه کارون پیر آمد ، از برابر ناو پیر گذشت ، در حالی که در رود کارون آهسته آهسته پیش میرفت هر دو طرف ساحل رود خفته را زیر آتش تند سنگین مسلسل خود گرفته بود ، با این حال افراد نیروی دریائی ایران از پا نمی نشستند و مردانه در برابر این هجوم لعنتی دشمنان ایران مقاومت میکردند .

ناخدا تقدی که یک نفس بهر سو سر میکشید ، با خشمی مردانه پی در پی فرمان میداد :

- یک لحظه هم نه ، یک گلوله هم نه ، هزار گلوله ، بدشمن  
امان ندهید .

آنوقت گلوله ها صدا میکردند ، رگبارهای مسلسل همه جامپیچید و ناو جنگی یک دقیقه ، دو دقیقه از حرکت باز میماند و آنگاه دوباره با شدت دو طرف ساحل اروندرود را و کارون را به آتش میکشید :

اینک سربازخانه ایران زیر رگبارهای مسلسل های ناو انگلیسی که دیروز هنگام عبور از اروندرود در مقابل محوطه نیروی دریائی به خاک ایران سلام کرده و ادای احترام نموده بود قرار داشت و

همچنین نارنجک‌های ریزی از طرف ناو مزبور به سربازخانه پرتاب و منفجر میشد و ایجاد رعب و وحشت مینمود ، این نارنجک‌ها به محض برخورد با زمین با صدای خشک و مهیبی منفجر میشد .  
 رگبار مسلسل مخزن آب آشامیدنی را که بین سربازخانه و تعمیرگاه جای داشت سوراخ سوراخ کرد و آب تصفیه شده که به هزار زحمت برای رفع احتیاج افراد و ساکنین محوطه دریائی تهیه شده بود بشدت از آن خارج میشد.

همه‌جا فریاد و گلوله بود، آب همه‌جا را گرفته بود، ناو انگلیسی میگرید و پیش می‌آید و حالا دیگر ناوچه‌ها درخطر بودند، اگرچه این ناوچه‌ها دارای توپ‌های کوچکی بودند اما چون سینه ناوچه‌ها بطرف ساحل کارون بود نمی‌توانستند بطرف ناو انگلیسی تیراندازی کنند، ناخدا نقدی باتندی بطرف ناوچه‌ها رفت تا آنها را آماده برای تیراندازی کنند و دستوراتی بدهد و ازطرف پشت انبارهای نیروی دریائی شروع به دویدن کرد، یکی از ناویها که سخت به هیجان آمده بود، هرگونه احتیاط را کنارگذاشته و همچنان بی پروا با خشم تمام تیراندازی میکرد و از هر طرف گلوله‌ها او را در برگرفته بودند، ناخدا «نقدی» با دیدن این منظره فریاد کشید :

- سرباز اینطور نه، دراز کش تیراندازی کن.

اما هنوز این سخنان تمام نشده بود که یک رگبارگلوله ناخدا «نقدی» را گرفت و او روی زمین غلطید و فریاد زد:

- آه... بن گلوله خوردم.

چند ناوی بطرفش دویدند و او را که خون از بدنش فواره میزد، بسوی بهداری بردند، رئیس ستاد در خون فرو رفته بود، او را از لای سیمهای خاردار که دور بهداری کشیده شده بود، گذراندند و بلافاصله

در بهداری بستری نمودند. دیگر، بدنبال این ضربت همه جا غلغله بود، افسران و افراد زخمی را پی در پی به بیمارستان می آوردند، ناخدا «م» ناوروان «ز» و بعد ستوان «م»... دهها زخمی دیگر...

ناگهان در میان این غوغای قیامت، غرش هواپیما شنیده شد، هواپیما نزدیک به سطح زمین پرواز میکرد، دکتر بصیر سخت از این موضوع نگران شد، او دوره خدمت وظیفه را طی میکرد، هواپیما همه جا را به مسلسل می بست، تمام محوطه نیروی دریائی را زیر آتش گرفته بود، آه، با بهداری چه خواهد کرد؟ این همه افسر و سرباز مجروح و گلوله خورده چه حالتی داشتند؟!

دکتر «بصیر» سخت متزلزل شد، او که وجدان پزشکی داشت، خود را مسئول میدانست، فوراً یک ملافه سفید بدست آورد، روی آن ملافه با محلول مرکور کرم یک صلیب سرخ کشید، پرچم صلیب سرخ از آن درست کرد و آنگاه در موج نگرانی و ناله و فریاد گفت: - این پرچم صلیب سرخ را باید روی بام بهداری بگسترانیم، اما چگونه؟! ...

او داوطلب میخواست، این کار یک سرباز بود، یکی از ناویان که جوانی برافروخته بود با قدمهای محکم پیش آمد و گفت: - دکتر این کار را من خواهم کرد.

آنوقت پرچم را به بام بهداری برد و آن را روی بام بهداری گسترد تا شاید خلبانان هواپیما با دیدن آن دست از تیراندازی بسوی بهداری بردارند.

آنگاه، دکتر بصیر بکار پرداخت، نقدی را به یکی از اتاقهای بهداری برد، گلوله سینه ناخدا «نقدی» را شکافته بود و از پشتش

خارج شده بود، دکتر «بصیر» محل گلوله را با «تنتورید» ضد عفونی کرد، رنگ چهره رئیس ستاد دریائی ایسران زرد شده بود، خون زیادی از بدن او خارج شده بود، برای ترمیم این خون هیچ وسیله‌ای نبود، ناچار مقداری آب نمک به بدن او تزریق کرد، ناخدا نقدی را روی تخته خواباند و بسراغ مجروحین دیگر رفت مجروحین و گلوله خورده‌ها زیاد بودند، پی‌درپی عده آنها فزونی میگرفت و لازم بود از خون‌ریزیهای شدید جلوگیری شود.

در این موقع چند ضربه به در نواخته شد اما هنوز در را باز نکرده بودند که یک رگبار مسلسل در را درهم کوبید، می‌بینید که اینها، این بیگانگان که بر ایران تاخته بودند حتی به بهداری نیز ابقا نکردند، «بصیر» با یک پرچم صلیب سرخ بدون ترس به بیرون دوید و پرچم را در هوا تکان داد و فریاد کشید:

- اینجا بیمارستانست، این بهداریست ....

فرمانده انگلیسی که به همراه عده‌ای از سربازان هندی در ساحل کارون پیاده شده بود با تندی پیش آمد و با قیافه برافروخته گفت:

- شما اینجا جمع شدید که مقاومت کنید.

دکتر بصیر لبهایش را از روی خشم و ناراحتی بهم فشار داد و

گفت:

- این مجروحین؟! این گلوله خورده‌ها؟! ...

افسر انگلیسی گفت:

- شاید که این یک حيله باشد ...!

دکتر بصیر فریاد زد:

- بیائید داخل بهداری، با چشم خودتان ببینید که این بهداری

نیروی دریائی ایران است... آنوقت درنگ نکرد و به داخل بیمارستان برگشت و انگلیسی‌ها نیز دست از مسلسل باران کردن بهداری برداشتند ولی گروهی از سربازان هندی همچنان بیمارستان را در محاصره داشتند. توی بهداری همچنان غوغا و ناله و فریاد برپا بود، مجروحین مینالیدند و خونریزی زیاد بود چند نفر نیز در همان دقایق اول انتقال به بیمارستان مرده بودند، ناخدا «نقدی» زیر لب نالید:

- آه... تشنه هستم... تشنه.. تشنه هستم...

اما توی بهداری نه یخ بود و نه غذا، آن روز صبح جیره بهداری برای صبحانه دریافت نشده بود، یعنی انگلیسی‌ها اجازه نداده بودند، ناخدا «نقدی» یکبار دیگر آهسته و درد کشیده گفت:

- گرسنه‌ام، سخت‌گرسنه‌ام....!

یکی از نفرات دریائی گفت:

- ممکنه مقداری نان، توی انبار خارج از شب گذشته باقی مانده

باشه.

ناوی دیگر گفت:

- من اینکار رو میکنم و از انبار نان میارم.

و به دنبال این حرف دیگر درنگ نکرد و رفت، اما هنوز از در پشت بیمارستان خارج نشده بود که صدای رگبار مسلسل سبک از طرف سربازان هندی که بیمارستان را محاصره کرده بودند بگوش رسید، سربازان هندی رگبار مسلسل را بسوی ناوی جوان گشودند، ناوی جوان بهر طرف میدوید و سعی میکرد زیر رگبار گلوله‌ها راهی برای خودش پیدا کند، اما گلوله‌ها او را، این ناوی شجاع را درهم پیچیدند و او آرام روی خاکهای کنار بهداری در میان خون خودش غلطید، او دیگر به بهداری برنگشت و در میان همه افراد موجی از نگرانی پدیدار شد

و همه بیکدیگر نگاه میکردند، مجروحین ناله میکردند، ناخدا «نقدی» در حالتی سخت و بحرانی همچنان اظهارگرسنگی و تشنگی میکرد که سربازی دیگر، یک سربازگمنام قدم پیش گذاشت:

- این دفعه من خواهم رفت.

و دیگر درنگ نکرد، با سرعت از بهداری بیرون رفت، این یک جوان محتاط بود، همینکه از بهداری خارج شد روی زمین خزید و نرم نرم، مثل یک مار لغزان روی خاکها خزید و پیش رفت، هر لحظه درنگ میکرد، به اطراف مینگریست، زمینها داغ بود، آفتاب تند میتابید، خوزستان، ساحل اروندرود و کارون در موج خون و درد و فریاد و خشم و گلوله رنگ میگرفت و رنگ میداد، هواپیماها می‌غریدند و ناو «یارا» همچنان همه‌جا را درهم میکوبید، امان نمیداد، نظامی و غیرنظامی نمیشناخت، تنها برای او کافی بود که جنبنده‌ای باشد حالا سرباز یا فرد عادی برایش فرق نمیکرد، سربازگمنام، مردی از خاکهای ایران روی زمین نفس‌زنان و عرق‌ریزان پیش میرفت، خوشحال بود بدون حادثه در حالیکه گلوله‌ها از بالای سرش پرواز میکردند، نزدیک انبار شد و آنگاه با یک حرکت بداخل انبار رفت، کنار دیواری نشست فقط چند دقیقه، نفسش آرام گرفت و به‌طرف سر کشید و عاقبت در میان تاریکی نیم‌رنگ چشمانش برق زد:

- نان... آه... نان!

آنوقت مقداری نان توی یک کیسه کوچک سربازی ریخت، آن‌را بدوش بست و از در انبار خارج شد، همچنان با احتیاط، فضای سربازخانه خالی و سوخته بود، غمناک بود، آسمان‌گریه میکرد، با اینکه آفتابی بود، دل سرباز، این مرد جوان ایرانی شکست و زیرلب باتنفرگفت:



- نفرین بتو... به تو نفرین ای بیگانه، تو زیر آسمان وطن من چه میکنی؟، جنایتکار... چه میکنی؟!.

آنوقت دوباره روی زمین خزید، آرام و با حوصله پیش آمد، نانهای بیات را با خودش آورده بود، همه آرزوهایش در آن روز در این خلاصه شده بود که نانهای بیات را به ناخدا نقدی برساند و پیش رفت و پیش رفت، روی زمین خزید و عاقبت به نزدیک بهداری رسید، از میان محاصره سربازهای انگلیسی و هندی گذشت و یکبار دیگر با شتاب خودش را به میان بهداری نیروی دریائی ایران انداخت، کوله بارش را عرق ریزان به زمین گذاشت و با یکنوع شادی غم انگیزی گفت:

- این نان، خدا را شکر، برای ناخدا بپرید.

در بیرون بهداری همچنان گلوله ها میگریزند، گلوله توپ، گلوله مسلسل، مقداری نان را فوراً برای ناخدا «نقدی» که همچنان مینالید بردند و او لقمه ای از آن نان را به دهان گذاشت، خواست بجود نتوانست، دیگر قدرت نداشت و نتوانست لقمه نان را فرو بدهد و آهسته گفت:

- دوستان من، سربازان من گرسنه هستند، این نان را میان آنها آنها قسمت کنید.

دیگر اشک تو چشمان همه پر شده بود، مجروحین در حالیکه خون از پیکرشان همچنان به زمین میریخت روی کف بیمارستان افتاده بودند و مینالیدند، حالا دیگر ناو جنگی انگلیسی که وارد کارون شده بود، به مقابل بهداری نیروی دریائی رسیده بود و همچنان همه جا را گلوله باران میکرد و سربازان هندی نیز از هر طرف با پرتاب نارنجک و خمپاره ایجاد وحشت و اضطراب میان مجروحین میکردند، ناخدا

«نقدی» آرام زیر لب مینالید و سخنانی میگفت:

- توای بیگانه بالاخره کارت رو کردی، تو عاقبت قدمهای شومت رو به خاک ایران گذاشتی، تو به اینجا آمدی، مارو گلوله باران کردی اما مطمئن باش که این سرزمین همیشه باقی خواهد ماند، تو خواهی رفت، من اطمینان دارم، من به جوانان ایرانی اطمینان دارم، من به مردم ایران اطمینان دارم که هزار بار توفان تاریخ آنها را فراگرفت ولی عاقبت... آه عاقبت...

و آنوقت چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- من میمیرم!... میمیرم... برای ایران.. برای... ایران...

دکتر «بصیر» نزدیک رفت و آهسته گفت:

- ناخدا، هرگز، تو هیچوقت نمیگیری، تو معالجه خواهی شد!

ناخدا «نقدی» لبخند بیرنگی زد و گفت:

- نه، این را اطمینان دارم، من معالجه شدنی نیستم، اما بخدا

خوشحالم که در این جنگ و توی خاک وطن خودم کشته شدم و به

سرگ طبیعی مردم!...

آنگاه ادامه داد:

- به همسر من بگوئید، هرگز غصه نخورد، من با شرافت و

مردانگی جان دادم هیچکس توی این دنیا زنده نخواهد ماند من

سرباز بودم و سرباز مردم.

تب تندى به جان ناخدا «نقدى» تاييده بود، ضعف شديد و

پی در پی میگفت:

- من تشنه هستم، آب... یخ... آب هندوانه!...

اما افسوس که این میسر نبود، در آن روز وانفسا یخی وجود

نداشت، حتی آب نیز تمام شده بود، همه مجروحین مینالیدند، آب

میخواستند، از خونهایی که روی کف بهداری جمع شده بود، دل آدم به درد می‌آمد، این خون سربازان ایرانی بود، اما ناجوانمردان خائن همچنان در رگبار گلوله میخروشیدند، دکتر بصیر در جامه یک انسان، یک پزشک وظیفه‌شناس همچنان آنها را دلداری میداد، از این مجروح به آن مجروح سرکشی میکرد و پی‌درپی میگفت:

- نگران نباشید، شما خوب خواهید شد، شاید یکساعت دیگر گلوله‌باران تمام بشود و من بتوانم شروع به کار جراحی کنم، فقط یک ساعت دیگر.

صدای ناله مجروحین و شکایت آنها از تشنگی همه بیمارستان را پر کرده بود و در این میان یک نگرانی شدیدی در همه جا رخنه کرده بود، نگرانی اینکه ممکن است تا چند دقیقه دیگر بیمارستان بمباران شود، دکتر «بصیر» که در آن لحظات حفاظت جان عده زیادی مجروح و تیرخورده را بعهدہ داشت بفکر فرورفت:

- چه باید کرد، خدایا چه باید کرد؟..

آنوقت پس از چند دقیقه قدم زدن بطرف عده‌ای که جراحی کمتری داشتند و یا اصولاً مجروح نبودند، برگشت و با کلماتی لرزان گفت:

- ناو جنگی در مقابل بهداری لنگر انداخته، حالا دیگر زیاد تیراندازی نمیکند، تنها ممکن است که ما از راه‌هوا مورد حمله بمبها قرارگیریم من عقیده دارم که یکی از میان ما به‌سوی ناو انگلیسی برود و در آنجا موقعیت بهداری و وضع مجروحین را به اطلاع فرمانده ناو برساند تا اقلاً از تیراندازی یا از بمباران در امان بمانیم و بتوانیم برای مجروحین گلوله خورده کاری انجام دهیم!...

معلوم بود بهتر از همه خود دکتر «بصیر» بود و یکی از افسران گفت:

- دکتر بهتره خودتون این کار رو قبول کنی! ...

دکتر «بصیر» بدون درنگ قبول کرد و آماده رفتن به ناوانگلیسی شد و برای این کار روپوش سفید پزشکی خود را پوشید و ملافه سفیدی را بر سر چوب کرد و با یکی از پزشکیاران سفیدپوش از بیمارستان خارج شد، آنها قدم به قدم پیش میرفتند و خوشبختانه برای نزدیک شدن به ناو اتفاقی نیفتاد و به دکتر «بصیر» و پزشکیار از طرف ناو «یارا» تیراندازی نشد، اما در برابر ناو نگهبان مسلحی اسلحه خود را بسوی آن دو گرفت و باخسونت گفت:

- ایست! ...

هر دو ایستادند و نگهبان مراتب را بوسیله پاسداری به فرماندهی ناوجنگی اطلاع داد و فرمانده ناوجنگی اجازه داد تا دکتر «بصیر» و پزشکیار به ناو وارد شوند، وقتی دکتر «بصیر» در برابر فرمانده انگلیسی قرار گرفت و با کلماتی بریده بریده گفت:

- شما دارید به بهداری تیراندازی میکنید! آیا این کار در کجای دنیا رسم است.

فرمانده انگلیسی نگاهی به افسر پزشک جوان افکند و گفت:

- ما به هر جا مظنون باشیم تیراندازی میکنیم، این قانون جنگ

است! ...

دکتر «بصیر» خنده تلخی کرد و اشاره به طرف بهداری کرد

و گفت:

- آنجا بهداریست، بیمارستان است، در آنجا یک مشت مجروح،

تیرخورده، یک عده مشرف به مرگ و کسانی هستند که با مرگ دست

به گریبان هستند، اکنون ما در بهداری حتی یک قطره آب نداریم که به مجروحین بدهیم، برق نداریم، غذا و نان نداریم، از صبح که شما بدون مقدمه بطرف کشور ما حمله آورده‌اید ما قدرت هرگونه عملی را از دست دادیم، هر لحظه امکان دارد هواپیماهای شما همانطور که خانه‌های مردم عادی را بمباران میکنند، بهداری دریاداری جنوب ایران را نیز بمباران کنند، آیا شما اسم این کار را می‌گذارید قانون جنگ؟! آیا شما به یک بهداری و بیمارستان نیز سظنون هستید و آنرا به گلوله می‌بندید؟ ...

دکتر «بصیر» ادامه داد:

- کلنل، مجروحین من بدون دارو و بدون یخ، بدون آب توی بیمارستان افتاده‌اند و شما دم از جنگ و فوق‌العاده بودن اوضاع می‌زنید؟! ...

فرمانده ناو «یارا» پرسید:

- من چه کاری میتوانم برای شما انجام بدهم؟! ..

دکتر بصیر پاسخ داد:

- ما کاری از شما نمی‌خواهیم، شما کار خودتان را کردید و از روی اجساد مردان ما گذشتید و دریای ما را، رودخانه ما را، کوه‌های ما را زیر پا گذاشتید، حالا تنها من از شما می‌خواهم که اگر کمی وجدان بشری شما بیدار است دستور بدهید از تیراندازی بسوی بهداری خودداری کنند و سربازان مجروح ما را نکشند! ...

فرمانده کشتی «یارا» سرش را تکان داد و گفت:

- من این کار را خواهم کرد!

آنگاه دستور داد تا از تیراندازی بسوی بهداری دست بردارند

و به افسر «تیر» کشتی گفت:

- تو باید برای مجروحین کنسرو یخ آماده کنی! ...  
 افسر «تیر» برگشت، چند دقیقه بعد، با دو افسر دیگر نیروی دریائی انگلستان بازگشت و آنها در حالیکه چند بسته دارو و یخ به همراه داشتند به دکتر «بصیر» گفتند:  
 - هردو ما طیب هستیم، اینک با شما همراهی میکنیم، برویم! ..

دکتر «بصیر» به اتفاق آن دو افسر پزشک به بهداری برگشت، یخ و دارو را میان مجروحین که همچنان مینالیدند تقسیم کرد و مقداری یخ و کنسرو برای ناخدا «نقدی» برد، وقتی قطعات کوچک یخ را به دهان او گذاشت ناخدا پرسید:  
 - چه خبره‌است؟! ...

دکتر «بصیر» گفت:

- ناخدا، همه جا گلوله باران شده و ارتش انگلستان وارد خاک ایران شده است، ظاهراً اینها تنها نیستند، روسها نیز از شمال ایران با بمباران کردن خاک وطن ما پیش می‌آیند، ناخدا «نقدی» آهسته و بیرنگ نالید:

- آه میدانستم، ما چند بار به مرکز گزارش داده بودیم که اینها میخواهند توی این سرزمین کاری انجام بدهند، خدایا نمی‌دانم که آخر و عاقبت این کار چه خواهد شد؟! ..

روز تمام میشد، آفتاب بسوی دشت‌های دور، بسوی نخلستانهای تشنه و آفتاب سوخته که حسالا میوه شریانشان را نثار میکردند و مردان تندوتیز خرماچین از ساقه‌هایشان بالا می‌رفتند سفر می‌کرد، غروب خسته و تنها از راه میرسید که ناگهان صدای شیپور برخاست، این نه شیپور آماده‌باش بود و نه شیپور جنگ و آشوب، این شیپور عزا

بود، یک عده سرباز انگلیسی در دو ردیف تفنگهایشان را واژگون داشتند و جنازه‌ای را بسوی باغ نیروی دریائی کنار اروندرود میبردند و جنازه یک سرباز را، جنازه یک دریادار بزرگ وطن پرست را... این «بایندر» بود، مردی که دریای خروش دریای پارس شهید شد، عقاب دریای پارس با بیگانه جنگید و با خون خود بر ساحل دریای پارس نوشت:

- من ایرانی هستم، خون من نثار ایران باد...

حالا کسی نبود، سربازی نبود، افسری نبود تا از جنازه مشایعت کند، سربازان و افسران و ناخدایان ایرانی در ساحل اروندرود و کرانه خلیج فارس یا کشته شده بودند یا مجروح بودند و یا به اسارت دشمن درآمده بودند حالاتنها دشمن بود، دشمن ایران، این بیگانه که به خاک ما تاخته بود، خود خونش را ریخته بود و خود او را میبرد تا در میان باغ نیروی دریائی «او» را به خاک بسپارد.

آنها که در بهداری بودند، وقتی این منظره را تماشا میکردند اشک میریختند، وقتی که خبر این شهادت میهنی به ناخدا «نقدی» رسید، اشک توی چشمانش حلقه بست و نالید:

- تو مرد بودی بایندر، آنها که خون تو را ریختند، نامرد بودند، برو که من نیز بدنبال تو خواهم آمد، برو که ما چاره نداشتیم جز این که خون خود را نثار وطن کنیم!...

آنوقت پرسید:

- از آبادان چه خبر؟ ناوهای شهباز و سیمرغ چه شدند؟!..

دکتر «بصیر» آهسته گفت:

- ناوها غرق شدند.. همه چیز نابود شد!...

ناخدا نقدی با لحن غم انگیز و مقطعی گفت:

- آه... تف بر شما... نامردها!..

آنوقت خاموش شد، آرام گرفت، تا نیمه شب برق نبود، در پناه یک چراغ نفتی گردسوز چهره رنگ پریده او نمودار بود، «نقدی»، این ناخدا که عمرش را در میان آبهای نیلی رنگ دریای پارس گذرانده بود، حالا در تب تندی که در اثر گلوله‌ها و شدت جراحات به جانش ریخته بود میسوخت، داغ و سوزان و ملتهب بود، حرف میزد، توی آن تب تند پی در پی میگفت:

- دریای من، خلیج فارس... من هستم، من نمیگذارم دشمن یکبار دیگر روی آبهای تو کوس لمن الملکی بکوبد، ناو ببر... ناو سیمرخ... شهباز، همه در کنار هم حرکت کنید، توپهای خودتان را رویسه کشتیهای دشمن بگیرید، شلیک کنید، نابود کنید، کشتیهای دشمن را...

آه، افسران جوان من، ناویها، ناوسروانها... حمله... بزنید، این دشمن خونخوار را از این سرزمین برانید.. آه دریا... دریا... دریا. آنوقت، پس از این سخنان، او در نور پریده رنگ چراغ نفتی چشمانش را باز کرد و به اطرافش نگاه کرد، آنوقت خندید، خنده‌های شادمانه کرد و گفت:

- دوستان من چرا غمگین هستید؟ نه، من هرگز، وطن شما، وطن ما همیشه خواهد بود، قبل از من و توای ایرانی، هزاران سال مردان و دلیران سوار بر اسبهایشان در دشتها و کوه‌های ایران تاختند، با دشمن جنگیدند، باخون خودشان، با جان خودشان تاریخ ایران را به من و تو سپردند، نگاه کن، ای مرد، ای ایرانی که دریای هر تپه، در کنار هر کویر، در ساحل هر دریا یک ایرانی خفته است، خاک ایران او را در آغوش گرفته اما هنوز از شمشیرش خون می‌چکد، خون دشمن،



خون بیگانه، او به من و تو فرمان می‌دهد که نترس، دلیر باش، باید زنده بود، اگر سست شدی، اگر لرزیدی، آنوقت مرده‌ای، اگر استوار بودی، همیشه زنده خواهی بود، این فرمان تاریخ است، گوش کن، مردانه برای ایران زمین بکوش... خداحافظ!...

آن شب تلخ گذشت، روز دیگر، هنوز تیراندازی از دور به گوش میرسید، حالا صبح روز چهارم شهریور بود، هنوز خورشید طلوع نکرده بود، سپیده دم دست بلورینش را روی سوجها میکشید، پرده‌ای از لطافت نور روی اروندرود افتاده بود، اما توی بهداری همچنان بوی خون می‌آمد، بوی مرگ، بوی تلخ زندگی که به چنگال دردها و جراحتها افتاده بود، دهها و دهها انسان، سرباز ایرانی، ناویان دریای پارس در اتاقی از خون به رنگ سرخ درآمده در کنار هم افتاده بودند، روی چهره بعضی‌شان مرگ سایه میزد و گروهی در خواب بودند و دسته‌ای نیز ناله میکردند، از پنجره، صحن سربازخانه، نیروی دریائی ایران دیده میشد، دیگر از آن همه خروش و هیاهوی روزانه ناویها خبری نبود، یک سرباز یا افسر ایرانی در آن محوطه دیده نمیشد، حالا بجای افراد ایرانی سربازان هندی و انگلیسی با هیاهوی بسیار در حال ورزش بودند، سربازخانه ساحلی، ساختمانها، همه‌جا را آنها اشغال کرده بودند، چه تلخ بود این منظره، چه زشت بود.

فرمانده انگلیسی در کنار باغ نیروی دریائی قدم میزد و از این فتح ناجوانمردانه که کرده بود، شادی میکرد، در این وقت دکتر «بصیر» کنار تخت ناخدا «نقدی» آمد و دست او را که لرزان و تب‌آلود بود، توی دستش گرفت و با مهربانی گفت:

- ناخدا، آیا اجازه دارم که راجع به شما با فرمانده انگلیسی

صحبت کنم؟! ....

ناخدا «نقدی» نگاهی به او کرد و پرسید:

- راجع به من؟! ... یعنی؟! ..!

دکتر «بصیر» گفت:

- یعنی شما را از اینجا به بهداری شرکت نفت انگلیس و ایران

منتقل کنیم، فرمانده ناوحتماً این اجازه را خواهد داد!

ناخدا «نقدی» با شنیدن این سخنان نگاهش پر از رنج شد و با

تفرف گفت:

- نه... هرگز... من از اینها متنفرم، این ناجوانمردها اینطور

ما را مورد حمله قرار دادند، نه دکتر من حاضر نیستم هرگز...!

آنوقت ناگهان حالت تندی به ناخدا «نقدی» دست داد و او

مقدار زیادی خون استفراغ کرد و درد شدیدی به او مستولی شد، از

درد مینالید، وقتی کمی آرام گرفت ناسروان «زند» و یکی دو نفر از

افسران به اتاق او آمدند و گفتند:

- ناخدا، قرار است شما را از اینجا به بیمارستان شرکت نفت

ببرند! ...

ناخدا «نقدی» که سخت ضعیف شده بود، گفت:

- نه من دوست ندارم، من میمیرم، نگاهداری و مراقبت از من

دیگر فایده‌ای ندارد، شما زودتر از این‌جا بروید، از بیمارستان خارج

شوید، من می‌ترسم شما را اسیر کنند و به هندوستان ببرند، دوستان من

بروید، خداحافظ! ...

در این هنگام، هنوز در این گفتگو بودند که چند سرباز مسلح

هندی، ناویان یکم «ص» و ستوان سوم «غ» را به بهداری آوردند،

ناویان «ص» نگاهی به ناخدا «نقدی» انداخت و بعد با حالتی متأثر و

افسرده گفت:

- ناخدا، فرمانده ناو انگلیسی میگوید: آیا کجا مایل هستید که

تا جنازه دریادار بایندر را مدفون سازیم؟! ....  
 ناخدا «نقدی» یکبار دیگر چشمانش پر از اشک شد و با لحن  
 دردآلودی گفت:

- توی همان باغ نیروی دریائی، فرمانده بزرگ ما باید در آنجا،  
 در کنار اروندرود به خواب ابدی فروبرود.

آنوقت ناخدا «نقدی» به افسرانی که پیرامونش بودند، گفت:

- و مرا نیز.... مرا در کنارش بخاک بسپارید! ...

همه غمگین بودند، همه متأثر بودند، ناخدا «نقدی» با همه  
 افسران و افراد نیروی دریائی که در اطرافش بودند، روبوسی و  
 خداحافظی کرد و گفت:

- دوستان من، خداحافظ.... مرگ در راه ایران برای من

افتخاری بود، خداحافظ برای همیشه....!

و ناخدا «نقدی» چشمانش را بست و آرام به خواب ابدی

رفت! ...

### آخرین نبرد .... آخرین افتخار

سرزمین جنوب ایران، این دشت عظیم پرافتخار خوزستان که نقش تاریخ ایران را در خود دارد، حالا دیگر در روزهای شهریور هزاروسیصدویست در آتش هجوم بیگانه می‌سوخت و نیروی جنگی انگلستان، یکباره از بندر شاهپور و خرمشهر و آبادان در پناه هواپیماهای غرنده‌ایکه بالای سرشان در پرواز بودند، همراه با غرش تانکها و زره‌پوش‌ها پیش می‌آمدند، حالا دیگر اهواز بمقصد آنها بود ولی در میان راه خرمشهر و اهواز دو حادثه بزرگ روی داد، بلکه سه حادثه.

نخستین، نبردی بود که گروهی از ناویان جنگی به فرماندهی ناویان (آ) و ناویان «ع» در برابر نیروی جنگی انگلستان برآه انداخته بودند و ما اینک به دیدار این نبرد پرشور می‌رویم، روز ششم شهریور ماه هزاروسیصدویست، دیگر همه‌جا زیر فریادگلوله‌های بیگانه رنگ حسرت و خشم و اندوه گرفته بود، زنان و مردان خوزستانی شاهد اشغال میهنشان بوسیله نیروی بیگانه شده بودند، آفتاب تند میتابید، فرمانده نیروی انگلیسی دستور داده بود که ستونهای سرباز بسوی اهواز حرکت کنند، کامیونها به غرش درآمدند، تانکها پیشاپیش

میرفتند، دشت وسیع و گسترده بود، هنوز نیروی انگلیسی بیشتر از چند کیلومتر پیش نرفته بودند که از میان یکی از نخلستانهای میان راه خرمشهر به اهواز غرش مسلسل برخاست و از اینسو و آنسو چند سرباز هندی و انگلیسی به خاک افتادند.

ستون جنگی سربازها از حرکت بازماند و سربازان از کامیونها بروی زمین ریختند و روی زمین دراز کشیدند و بدون هدف شروع به تیراندازی کردند، اما گلوله باران از میان نخلستان شدید بود اینها دو ناویان بودند با عده‌ای از نیروی دریائی ایران ناویان «ع» در حالیکه از خشم و هیجان میلرزید، به ناویان آهنین گفت:

- هرطور هست باید اینها را محاصره کنیم، ما نباید اجازه بدهیم اینها اینطور ساده به اهواز برسند، تو از طرف چپ و من از طرف راست و در عین حال همچنان عقب‌نشینی میکنیم.

آهنین با صدای تند و خفه‌ای پاسخ داد:

«عظیما» ما این همه اسلحه و مهمات با خودمان داریم و بیشتر از پنجاه مسلسل و تفنگ و خمپاره و نارنجک، من معتقدم تا آخرین فشنگ بجنگیم.

آنوقت دوباره حمله را آغاز کردند و جنگی نمایان برآه‌انداختند، فرمانده سربازان انگلیسی دستور داد تا تانکها به داخل نخلستان هجوم ببرند و در یک لحظه غرش تانکها برخاست و به دنبال آن دهها نخل بلند، زارعین خوزستانی، در حالی که هنوز خوشه‌های خرما را بر خود داشتند و مایه امید خوزستانی‌ها بودند، روی زمین فرو افتادند، از هر سو نخلستان گلوله باران شد اما مسلسل‌داران نیروی دریائی ایران چنان بی‌پروا بسوی آنان تیراندازی میکردند که مدت دو ساعت، ستون عظیم سربازان انگلیسی کاری از پیش نبرد.

ناویان «آ» از طرف شرق نخلستان سربازان خود را تیهج  
میکرد :

- بجنگید ، امروز ما هستیم و خون ، ما هستیم و وطن ما ،  
ما هستیم و خاک ما ، سرباز من ، وقتی گلوله تو خروش کرد ، و  
یک بیگانه را در این خاک بزمین انداخت ، مطمئن باش که تو  
پیروز شده‌ای .

و ناویان «ع» از سوی دیگر فریاد میکشید :

- بیگانه نباید همینطور ساده و بدون مقاومت و برخوردی به  
اهواز برسد ، مگر ایرانی مرده است ، مگر ما نیستیم ؟

سرباز ایرانی ، سرباز نیروی دریائی ایران ، بکش و کشته بشو  
تا به تاریخ خود سلام گفته باشی .

این جنگ شورانگیز درگرمای سوزان آفتاب بیشتر از دو ساعت  
ادامه داشت و در این مدت نیروی دریائی ایران توانسته بود دو  
تانک را از کار بیندازد و چند زره‌پوش را به آتش بکشد ، اما تانکها  
همچنان در میان نخلستانها پیش می‌رفتند و هر دقیقه امکان داشت  
با محاصره‌ای بر آنها چیره شوند و سربازان دلیر ایران را به نابودی  
بکشانند و درست در این موقعیت بود که اتومبیلی از دور پیدا شد ،  
این اتومبیل ناو سروان «د» بود ، او در هنگام جنگ دریائی در  
مرخصی بود و در تهران بسر می‌برد و همینکه فرمان آماده‌باش در  
سوم شهریور داده شد و مرخصی سربازان و افسر ایرانی لغوگردید ،  
«د» از تهران بسوی جنوب حرکت کرد ، همینکه به اهواز رسید ،  
در آنجا جلوی او را گرفتند ، یکی از پاسداران راه به او گفت :

جناب سروان به کجا می‌روید ؟ ! ...

ناو سروان «د» گفت :

- نگهبان، من به واحد خود در خرمشهر میرم ، میرم تا وظیفه  
سپه‌نی و سربازی خودم رو انجام دهم .

نگهبان دروازه اهواز با هیجان ترس آلودی گفت :

جناب سروان ، از اینجا جلوتر نروید راهها بسیار ناامنه، بسیار  
شلوغه ، شاید نیروی جنگی انگلستان امروز و فردا ... بسوی اهواز  
سرازیر بشه ! ..

ناوسروان «د» با تندی گفت :

- تو چی میگی مرد ؟ من افسر نیروی دریائی نشده‌ام که توی  
اهواز بمانم و شاهد ورود نیروی بیگانه به اهواز باشم ، نه من باید  
به واحد دریائی خودم برم .

آنوقت به راننده خود دستور داد :

- حرکت کن ، هرچه زودتر ...

اتومبیل با یک حرکت تند از جا کنده شد و بسوی خرمشهر  
براه افتاد ، دشت زیر آفتاب تند همچنان میسوخت ، غمزه و ساکت  
بود ، چه زشت است وقتی خاک سرزمین انسان را بیگانه درمی‌نوردد،  
هرگز مباد که چنین گردد ، وقتی سرزمین انسان را بیگانگان اشغال  
میکنند گوئی آن زمینها نیز به همراه ساکنین خودشان غمزه و عزادار  
هستند ، «د» پیش میرفت کسه ناگهان با یک صحنه جنگ  
روبرو شد ، اتومبیل او متوقف شد و او چند لحظه به دردها و گلوله‌ها  
و غرش مسلسل‌ها و تانکها گوش فرا داد و آنوقت گفت :

- پسر اینجا جنگ هست ... جنگ ... !

و دیگر درنگ نکرد و از اتومبیل بیرون پرید و با تفنگ برنوئی  
که به همراه داشت روی زمین دراز کشید و در کنار جاده در پناه  
اتومبیل سنگر گرفت و شروع به تیراندازی بسوی سربازان هندی و

انگلیسی کرد و با خشم گفت :

- نامردها ... ایست ، اینجا ایرانست اول ما را بکشید ، بعد پیشروی کنید .

اما در اینوقت یک رگبار مسلسل تند که بسوی اتومبیل او رها شده بود اتومبیل را سوراخ سوراخ کرد و گماشته و راننده اتومبیل را کشت ، تنها آخرین فریاد آنها توی دشت سوخته طنین انداخت :

- آخ ... ناو سروان ... خداحافظ ... مارو حلال کن ...  
افسر جوان سرش را تکان داد و باز با خشم گفت :

- مهم نیست ... ما میجنگیم !.

ولی هنوز دوباره آماده تیراندازی نشده بود که ناگهان چند سرباز هندی به سویش حمله کردند و از پشت سر او را هدف سر نیزه قرار دادند ، یکی از سربازان هندی سر نیزه را به پشت او فرو برد ، ناو سروان جوان فریادی از درد و خشم کشید ، اما سرباز هندی بیشتر سر نیزه را در مهره‌های پشت او فشار داد ، آنوقت همینکه خواست تا سر نیزه را از پشت او خارج کند ، هرچه کرد نتوانست ، سر نیزه در مهره‌های پشت ناو سروان شجاع و جوان گیر کرده بود ، ناو سروان «د» که از درد بخود می‌پیچید به آن سرباز هندی اشاره کرد تا پای خودش را روی کمرش بگذارد و سر نیزه را با فشار خارج سازد ! ..  
آنوقت ناو سروان جوان بیهوش میشود و سربازان هندی در همان حال او را به آمبولانس منتقل میکنند و بسوی بصره میفرستند .

اما روز دیگر جنگ ادامه داشت که سربازان نیروی دریائی ایران که پیاده بودند مردانه میجنگیدند تا راهی بسوی اهوار باز کنند ، تانک‌ها آنها را تعقیب میکردند که ناگهان از پشت سر از جانب خرمشهرگروهی از پارتیزانها و عشایر خوزستان یک حمله



تند بسوی سربازان انگلیسی آغاز کردند ، آنها را از پشت سرگلوله باران کردند ، این ها فقط یازده نفر بودند ، ده مرد و یک زن ، اما فرمانده نیروی انگلیسی گمان کرد که از پشت سر غافلگیر شده و نیروی بزرگی از سربازان او را مورد حمله قرار داده است، این بود که فرمان توقف داد و دستور داد تا جنگ را از سوی دیگر ادامه دهند، ده مرد جنگی خوزستانی ، ده مرد سوخته و گمنام از سرزمین خوزستان همراه با تلاش مردانه و جانانه یک زن ، مانند عقابهای گرسنه حمله میکردند تیر میانداختند ، میجنگیدند و باور کردنی نیست که مدت سه ساعت ، شاید هم بیشتر ، نیروی جنگی یک کشور بزرگ و غارتگر و مغرور را معطل و سرگردان کردند ، سه ساعت کشید ، آن ها بی پروا جنگیدند و رفته رفته یکی یکی به خاک افتادند و دیگر از میان همه دو نفر ماندند ، یک زن و یک مرد ، آنها هنوز میجنگیدند ، آنها هنوز تلاش میکردند و در این مدت ناوبان «ع» و ناوبان «آ» به سوی اهواز عقب نشینی کردند و با سرعت پیش رفتند ، عاقبت هم با مقدار زیادی اسلحه و مهمات به لشکر خوزستان پیوستند .

اما آن دو گمنام هنوز می جنگیدند که ناگهان گلوله ای صفیر کشید و روی سینه مرد نشست و او فریاد کشید :

- زهرا ... آه زهرا ... !.

زهرا بسویش دوید تفنگش را انداخت و او را در آغوش کشید و نالید :

- ایوب ... ایوب من ... !

ولی هنوز آخرین کلمه بر لبانش بود که یک رگبار مسلسل او را درو کرد و صدای زهرا را خاموش ساخت ....



بعد از آن همه جا در آفتاب داغ رنگ میباخت تنها صدای  
 غرش تانکها و زره پوشها و کامیونها بود که فضا را لبریز میکرد ،  
 زمین غمگین بود ، خوزستان خشمناک بود ، تاریخ ایران حسرت  
 میخورد و نیروی بیگانه بر سینه دشت خوزستان بسوی اهواز پیش  
 میرفت ولی باد وحشی بر دامن شنهای داغ خوزستان خط جاودانگی  
 می کشید ، خط جاودانگی ایران را می کشید و درهوهوی گریزان باد  
 شنیده می شد :  
 چه بسیار بیگانه به این سرزمین تاخت ولی هرگز نپایید و ایران  
 جاودانه ماند .

.....  
 .....

اینک ما در برابر بنای یادبود شهدای دریائی ایران ایستاده ایم  
 در برابر یک سنگ و میخوانیم :  
 دریابان غلامعلی بایندر - ناخدا نصراله نقدی ناوروان پدالله  
 بایندر ، ناوروان حسن کهنموئی - سروان مکرری نژاد - ناوروان یکم  
 ابراهیم هریسچی - ناوروان مهدی ریاضی - ناوروان جعفر مسگر زاده -  
 استوار دوم جواد پرستنده - مهنای یکم جواد همراز مهنای یکم  
 ابراهیم طاهری - مهنای یکم محمدربیع گیلانی - مهنای یکم حسین  
 تک حرزبان - مهنای دوم هاشم واحدی - مهنای دوم اسماعیل یوسفی -  
 مهنای دوم سرخه ای و ششصد ناوی ...

.....  
 .....

و چنین بود پایان کار غرور آمیز و افتخار آفرین عقابهای دریای  
 پارس که مردانه جنگیدند و مردانه جان باختند .



